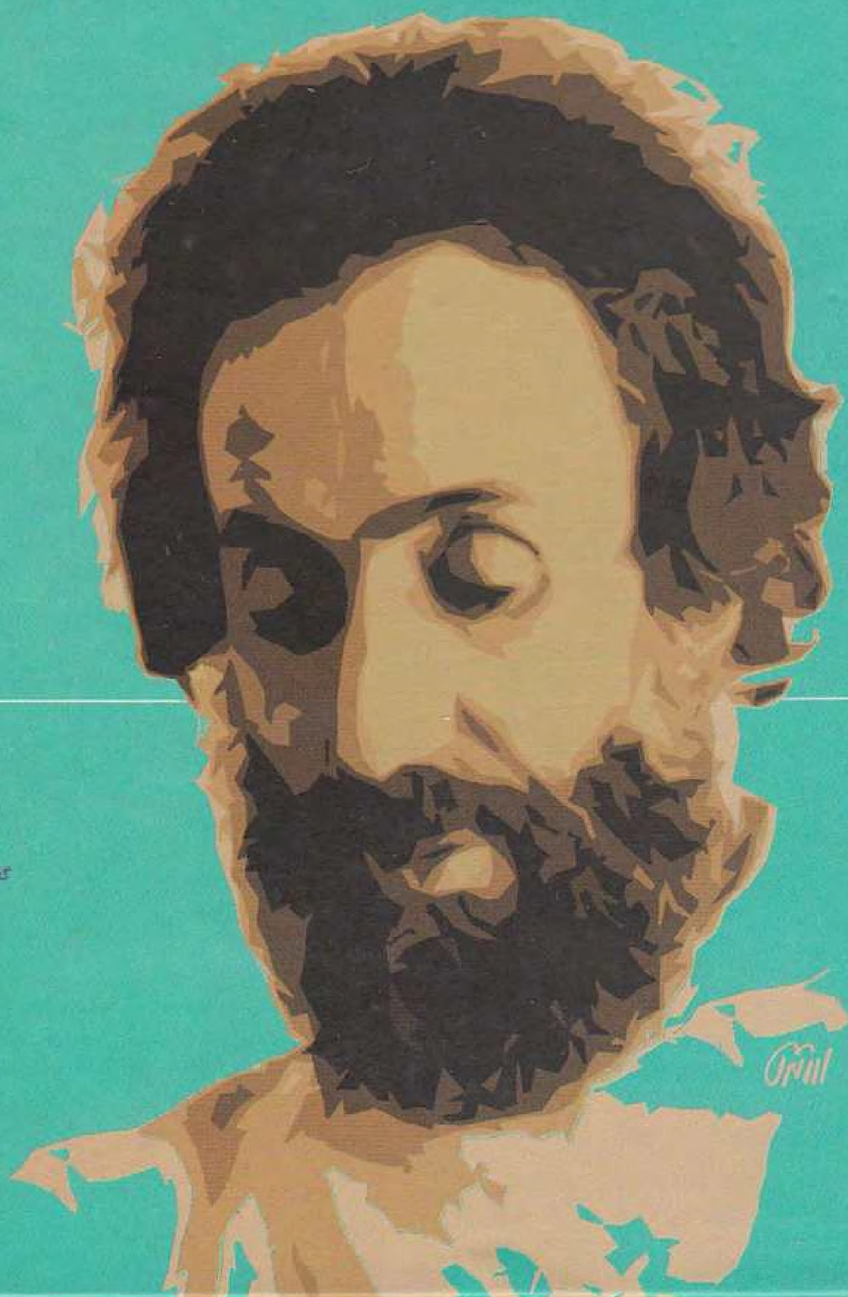
سهراب سپهری
هشت کتاب

همراه با تصویر و زندگی‌نامه سهراب سپهری به قلم خودش





چه خوب یادم هست
عبارتی که به ییلاق ذهن وارد شد:
وسیع باش، و تنها، و سر به‌زیر، و سخت.







هشت کتاب

همراه با تصویر و
زندگینامه شاعر به قلم خودش

سهراب سپهری

سرشناسه : سپهری، سهراب، ۱۳۰۷ - ۱۳۵۹.
عنوان و نام پدیدآور : مجموعه شعر هشت کتاب/سهراب سپهری.
مشخصات نشر : اصفهان: گفتمان اندیشه معاصر، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری : ۳۰۰ ص.؛۲۱/۵×۱۴/۵س‌م.
شابک : ۷۰۰۰۰و۵۵۰۰۰ ریال:۹۷۸-۹۶۴-۸۷۴۵-۷۹-۵
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : شعر فارسی — قرن ۱۴
رده بندی کنگره : ۸۰۹۰PIR /۱۶آ۲ی‌الف ۱۳۸۹
رده بندی دیویی : ۱/۶۲فا۸
شماره کتابشناسی ملی : ۲۰۴۹۸۳۷س



گفتمان اندیشه معاصر

۰۹۱۲۲۵۱۳۲۲۸ - ۰۹۱۳۳۰٤۰۹۳۹

gofteman@hotmail.com gofteman٥٤@yahoo.com

www.Gofteman٧٦.ir

هشت کتاب

سهراب سپهری

ناشر:گفتمان اندیشه معاصر طرح جلد: محمد آرزندی چاپ:گنج معرفت

شمارگان: ۲۰۰۰ شابک:-۹۷۸-۹۶۴-۸۷۴۵-۷۹-۵ قیمت:گالینگور۷۰۰۰شومیز ۵۵۰۰ تومان نوبت چاپ: اول، ۱۳۸۹

مراکز پخش:
تهران.ابتدای کارگرجنوبی.کوچه شعله ور.پلاک ۱۰.واحد۱ ۶۶۹۲۵۲۹۶
اصفهان.خیابان میرداماد.کوچه۱۸.کوچه قطبیه.بن بست شیشه بر ۰۹۱۲۲۵۱۳۲۲۸
قم.خیابان ارم.پاساژ قدس.طبقه سوم.سخن عشق ۰۹۱۲۲۵۱۲۵۲۳

فهرست

زندگینامه سهراب سپهری به قلم خودش

من کاشی‌ام. اما در قم متولد شده‌ام. شناسنامه‌ام درست نیست. مادرم می‌داند که من روز چهاردهم مهر (٦ اکتبر) به دنیا آمده‌ام. درست سر ساعت ۱۲. مادرم صدای اذان را می‌شنیده‌است. در قم زیاد نمانده‌ایم. به گلپایگان و خوانسار رفته‌ایم. بعد به سرزمین پدری. من کودکی رنگینی داشته‌ام. دوران خردسالی من در محاصره‌ی ترس و شیفتگی بود. میان جهش‌های پاک و قصه‌های ترسناک نوسان داشت. با عموها و اجداد پدری در یک خانه زندگی می‌کردیم. و خانه بزرگ بود. باغ بود. و همه جور درخت داشت. برای یاد گرفتن، وسعت خوبی بود. زمین را بیل می‌زدیم. هرس می‌کردیم. دراین خانه پدرها و عموها خشت می‌زدند. بنایی می‌کردند. به ریخته‌گری و لحیم کاری می‌پرداختند. چرخ خیاطی و دوچرخه تعمیر می‌کردند. تار می‌ساختند. به کفاشی دست می‌زدند. در عکاسی ذوق خود می‌آزمودند. قاب منبّت درست می‌کردند. نجاری و خراطی پیش می‌گرفتند. کلاه می‌دوختند. با صدف دکمه و گوشواره می‌ساختند.

کوچک بودم که پدرم بیمار شد. و تا پایان زندگی بیمار ماند. پدرم تلگرافچی بود.در طراحی دست داشت. خوش‌خط بود. تار می‌نواخت. او مرا به نقاشی عادت داد. الفبای تگراف(مورس) را به من آموخت. در چنان خانه‌ای خیلی چیزها می‌توان یاد گرفت.

من قالی‌بافی را یاد گرفتم و چند قالیچه کوچک از روی نقشه‌های خودم بافتم. چه عشقی به بنایی داشتم. دیوار را خوب می‌چیدم. طاق ضربی را درست می‌زدم. آرزو داشتم معمار شوم. حیف دنبال معماری نرفتم.

در خانه آرام نداشتم. از هر چه درخت بود بالامی‌رفتم. از پشت‌بام می‌پریدم پایین. من شر بودم. مادر پیش‌بینی می‌کرد که من لاغر خواهم ماند. من هم ماندم. ما بچه‌های یک خانه نقشه‌های شیطانی می‌کشیدیم.

روز دهم مه ۱۹۴۰ موتور سیکلت عمویم را دزدیدم و مدتی سواری کردیم. دزدی میوه را خیلی زود یاد گرفتم. از دیوار باغ مردم بالا می‌رفتیم و انجیر و انار می‌دزدیدیم. چه کیفی داشت. شب‌ها در دشت صفی‌آباد به سینه می‌خزیدیم تا به جالیزخیار و خربزه نزدیک شویم. تاریکی و اضطراب را میان مشت‌های خود می‌فشردیم. تمرین خوبی بود. هنوز دستم نزدیک میوه دچار اضطرابی آشنا می‌شود.

خانه‌ی ما همسایه‌ی صحرا بود. تمام رؤیاهایم به بیابان راه داشت و پدر و عموهایم شکارچی بودند. همراه آنها به شکار می‌رفتیم. بزرگ که شدم، عموی کوچک تیراندازی را به من یاد داد. اولین پرنده‌ای که زدم یک سبزه‌قبا بود. هرگز شکار خشنودم نکرد. اما شکار بود که مرا پیش از سپیده‌دم به صحرا می‌کشید. و هوای صبح را به میان ریه‌هایم می‌نشاند. در شکار بود که ارگانیسم طبیعت را بی‌پرده دیدم. به پوست درخت دست کشیدم. در آب روان دست و رو شستم. در باد روان شدم. چه شوری برای تماشا داشتم.

اگر یک روزطلوع و غروب آفتاب را نمی‌دیدم گناهکار بودم. هوای تاریک و روشن مرا اهل مراقبه بار آورد. تماشای مجهول را به من آموخت. من سال‌ها نماز خوانده‌ام. بزرگ‌ترها می‌خواندند. من هم می‌خواندم. در دبستان ما را برای نماز به مسجد می‌بردند.

روزی در مسجد بسته بود. بقال سر گذر گفت : «نماز را روی پشت‌بام مسجد بخوانید تا چند متر به خدا نزدیک‌تر باشید.»...

تابستان‌ها به کوهپایه می‌رفتیم. با اسب و قاطر و الاغ سفر می‌کردیم. در یک سفر راه میان کاشان و قریه بَرزُک را با پالکی پیمودیم. در گوشه‌ی باغ ما یک طویله بود. چارپا نگه می‌داشتیم. پدربزرگ من یک مادیان سپید داشت. تند و سرکش بود و مرا می‌ترساند.

من از خیلی چیزها می‌ترسیدم: از مادیان سپید پدر بزرگ، از مدیر مدرسه، از نزدیک شدن وقت نماز، از قیافه‌ی عبوس شنبه. چقدر از شنبه‌ها بیزار بودم. خوشبختی من از صبح پنجشنبه آغاز می‌شد. عصر پنجشنبه تکه‌ای از بهشت بود. شب که می‌شد در دورترین خواب‌هایم طعم صبح جمعه را می‌چشیدم. در دبستان از شاگردان خوب بودم. اما مدرسه را دوست نداشتم. خودم را به دل درد می‌زدم تا به مدرسه نروم. بادبادک را بیش از کتاب مدرسه دوست داشتم. صدای زنجره را به اندرز آقای معلم ترجیح می‌دادم. وقتی در کلاس اول دبستان بودم یادم هست یک روز داشتم نقاشی می‌کشیدم، معلم ترکه‌ی انار را برداشت و مرا زد، و گفت: «همه درس‌هایت خوب است. تنها عیب تو این است که نقاشی می‌کنی». این نخستین پاداشی بود که برای نقاشی گرفتم. با این همه، دیوارهای کچی و کاهگلی خانه را سیاه کرده بودم.

ده ساله بودم که اولین شعرم را نوشتم. هنوز یک بیت آن را به یاد دارم:

ز جمعه تا سه‌شنبه خفته نالان

نکردم هیچ یادی از دبستان

اما تا هجده‌سالگی شعری ننوشتم. این را بگویم که من تا هجده‌سالگی کودک بودم. من دیر بزرگ شدم. دبستان را که تمام کردم تابستان را در کارخانه ریسندگی کاشان کار گرفتم. یکی دو ماه کارگر کارخانه شدم. نمی‌دانم، تابستان چه سالی ملخ به روستای ما هجوم آورد. زیان‌ها رساند. من مأمور مبارزه با ملخ در یکی از آبادی‌ها شدم.

راستش را بخواهید حتی برای کشتن یک ملخ هم نقشه نکشیدم. وقتی میان مزارع راه می‌رفتم، سعی می‌کردم پا روی ملخ‌ها نگذارم. اگر محصول را می‌خوردند پیدا بود که گرسنه‌اند. منطق من ساده و هموار بود. روزها در آبادی زیر یک درخت دراز می‌کشیدم و پرواز ملخ‌ها را در هوا دنبال می‌کردم. اداره‌ی کشاورزی مزد contemplation مرا می‌پرداخت.

در دبیرستان، نقاشی کار جدی‌تری شد. زنگ نقاشی نقطه‌ی روشنی در تاریکی هفته بود. میان هم‌شاگردی‌های من چند نفری خوب بودند. نقاشی می‌کردند. شعر می‌گفتند. وخط را خوش می‌نوشتند. در شهر من شاعران نقاش و نقاشان شاعر بسیار

بوده‌اند. با همشاگردی‌ها به دشت‌ها می‌رفتیم. وستایش هر انعکاس را تمرین می‌کردیم. سال‌های دبیرستان پر از اتفاقات طلایی بود.

من هنوز غریزی بودم. و نقاشی من کار غریزه بود. شهر من رنگ نداشت. قلم مو نداشت. در شهر من موزه نبود. گالری نبود. استاد نبود. منتقد نبود. کتاب نبود. باسمه نبود. فیلم نبود. اما خویشاوندی انسان و محیط بود. تجانس دست و دیوار کاهگلی بود. فضا بود. طراوت تجربه بود. می‌شد پای برهنه راه رفت. و زبری زمین را تجربه کرد. می‌شد انار دزدید و moral تازه‌ای را طرح ریخت. می‌شد با خشت دیوار خو گرفت.

معماری شهر من آدم را قبول داشت. دیوار کوچه همراه آدم راه می‌رفت. و خانه همراه آدم شکسته و فرتوت می‌شد. همدردی organic داشت. شهر من الفبا را از یاد برده بود، اما حرف می‌زد. جولانگاه قریحه بود. نه جای قدم زدن تکنیک. در چنین شهری ما به آگاهی نمی‌رسیدیم. اهل سنجش نمی‌شدیم. شکل نمی‌دادیم. در حساسیت خود شناور بودیم. دل می‌باختیم. شیفته می‌شدیم. و آنچه می‌اندوختیم پیروزی تجربه بود .

سه سال دبیرستان سرآمد. آمدم تهران. و رفتم دانشسرای مقدماتی. به شهر بزرگی آمده بودم. اما امکان رشد چندان نبود. در دانشسرا نان سیاه می‌خوردیم. ورزش می‌کردیم. و آهسته از حوادث سیاسی حرف می‌زدیم. با چقدر خامی. من سالم بودم. ورزش من خوب بود. در بازی فوتبال بیشتر wing forward بودم. از نقاشی چیزی نیاموختم. کمی با رنگ و پرسپکتیو آشنا شدم. محیط شبانه‌روزی ما جای جدال بود و درس‌های خشک، و انضباط بی‌رونق. و ما جوان بودیم، و خام، و عاصی. چند نفری دور هم گرد آمده بودیم، با نقشه‌های شیطانی. چه آشوبی به پا می‌کردیم. اگر از سهم زغال‌سنگ ما می‌کاستند، شبانه قفل انبار را می‌شکستیم. و میزهای تحریر را از زغال می‌انباشتیم. یا تخته قفسه‌ها را به آتش بخاری می‌سپردیم. شب‌های تعطیل که ازشبانه‌روزی در می‌آمدیم، اگر دیر برمی‌گشتیم، و در بسته بود، از دیوار داخل می‌شدیم.

دانشسرا تمام شد و من به کاشان برگشتم. دوران دگرگونی‌ها آغاز شد. خانه‌ی قدیمی از دست رفته بود. اجداد پدری در گذشته بودند. عموها در خانه‌های جدا می‌زیستند. خانواده‌ی من هم در خیابانی که به ایستگاه راه‌آهن می‌رفت، روزگار

می‌گذراندند. سال ۱۹۴۵ بود فراغت در کف بود. فرصت تأمّل بـه دسـت آمـده‌بـود. زمینه برای تکان‌های دلپذیر فراهم می‌شد.

در خانه، آرامش دلخواه بود. چیزی به تنهایی من تحمیل نمی‌شد. مـی‌نشـستم و رنگ می‌ساییدم. با رنگ‌های روغنی کار می‌کردم. حضور اشـیا بـر اراده‌ی مـن چیـره بود. تفاهم چشم و درخت مرا گیج می‌کرد. در تماشا تـاب شـکل دادن نبـود. تماشـا خاص بود. تنهایی من عاشقانه بود. نقاشـی عبـادت مـن بـود. مـن شـوریده بـودم و شوریدگی‌ام تکنیک نداشت.

روی بام کاهگلی می‌نشـستم وآمیختگـی غـروب را بـا sensuality بـام‌هـای گنبدی شهر تماشا می‌کردم. بـه سـادگی مجـذوب مـی‌شـدم. و در ایـن شـیفتگی‌هـا خشونت خط نبود. برق فلز نبود. درام اندام‌های انسان نبود. نقاشی من فساد میـوه را از خود می‌راند. ثقل سنگ را می‌گرفت. شاخه نقاشی من دسـتخوش آفـت نبـود. آدم نقاشی من عطسه نمی‌کرد. راستی چه دیر به ارزش نقصان پی بردم. و اعتبار فـساد را در یافتم.

زندگی من آرام می‌گذشت. اتفاقی نمی‌افتاد. دگرگونی‌های من پنهانی بـود. و داشـت آفتابی می‌شد. با دوستان قدیم - یاران دبیرستانی- به شکار مـی‌رفتـیم. آنقـدر زود از خواب پا می‌شدیم که سپیده‌دم را در آبادی‌های دورتجربـه مـی‌کـردیم. مـا فرزنـدان وسعت‌ها بودیم. سـطوح بـزرگ را مـی‌سـتودیم. در نفـس فـصل روان مـی‌شـدیم. شنزارها فروتنی می‌آموختند. جایی که افق بود نمی‌شد فروتن نبود. زیر آفتاب سوزان می‌رفتیم.

و حرمت خاک از کفش‌های ما جدایی نداشت. اواخر دسامبر ۱۹۴٦ بود. و من در اداره فرهنگ کار گرفتم. آشنایی من با جوان شاعری که در آن اداره کار مـی‌کـرد، رنگ تازه‌ای به زندگیم زد. شعرهای مشفق کاشانی را خوانده بودم. خودش را ندیـده بودم. مشفق دست مرا گرفت. و مرا به راه نوشتن کشید. الفبای شاعری را او بـه مـن آموخت. غزل می‌ساختم، و او سستی و لغـزش کـار را بـازمی‌گفـت. خطـای وزن را نشان می‌داد. اشارات او هوای مرا داشت. هر شب می‌نوشتم.

انجمن ادبی درست کردیم. و شاعران شهر را گرد آوردیم. غزل بود که مـی‌سـاختیم امـا آنچـه مـی‌گفتـیم شـعر نبـود. دو دفتـر از ایـن گفتـه‌هـا را سـوزاندم.

من فن شاعری می‌آموختم. اما هوای شاعرانه‌ای که به من می‌خورد، نشئه‌ای عجیب داشت. مرا به حضور تجربه‌های گمشده می‌برد.
خیالاتی‌ام می‌کرد، با زندگی گیرودار خوشی داشتم. و قدم‌های عاشقانه برمی‌داشتم. کمتر کتاب می‌خواندم. بیشتر نگاه می‌کردم. میان خطوط تنهایی درجذبه فرو می‌رفتم. خانه ما به خلوت یک خیابان مشرف بود. از ایوان صحرا پیدا بود، و برج و باروهای قدیمی. شب‌ها کاروان شتر از کنار خانه ما می‌گذشت. در جاده‌ای که به اصفهان می‌رفت، دور می‌شد. و سحرگاه با بار هیمه به شهر بازمی‌گشت. صدای شتر زیر دندان همه خواب‌هایم بود. طعم تجرّد می‌داد. به پریشانی می‌کشاند. غمگین می‌کرد و روزگار مستی مقیاس بود. و من عاشق بودم.

اسباب نقاشی را به ترک دوچرخه می‌بستم، و روانه دشت می‌شدم. می‌نشستم، و نبض آفتاب را روی کوه‌های دور می‌گرفتم. به ستایش nuance عادت می‌کردم. تعادل را می‌آموختم.

تابستان ۱۹۴۸ رسید. با خانواده به قمصر رفتم. وهوا خوش بود. کار من نقاشی بود. و کوه‌پیمایی. آنجا بود که با منوچهر شیبانی برخوردم. و این برخورد مرا دگرگون کرد. شنبه دهم ژوئیه بود که برادرم در دفتر خاطرات خود نوشت:
« چون به خانه رسیدیم، من و برادرم کارهای خود را کرده به خانه‌ی یک نقاش که فقط به اسم او را می‌شناختیم روان شدیم. پس از پرسیدن بسیار زنگ درخانه‌ای را به صدا درآوردیم. کلفتی در را باز کرد. اسم ما را پرسید. چیزی نگذشت که خود نقاش آمد و ما را به درون برد. تا غروب آفتاب در خانه او به سر بردیم. صحبت ما فقط از نقاشی بود.»
آن روز شیبانی در ایوان خانه چیزها گفت. از هنرحرف‌ها زد. وان گوک را نشان داد و من در گیجی دلپذیری بودم. هرچه می‌شنیدم تازه بود. و هر چه می‌دیدم غرابت داشت. شب که به خانه برگشتیم، من آدمی دیگر بودم. طعم یک استحاله را تا انتهای خواب در دهان داشتم.

فردای آن روز نقاشی من چیز دیگر شد. نقاشی من خوب نبود. خوب‌تر هم نشد. در مسیری دیگر افتاد. از آن پس شیبانی را بیشتر روزها می‌دیدم. با هم به دشت می‌رفتیم. نقاشی می‌کردیم.حرف می‌زدیم. شیبانی شعرهایش را می‌خواند. از نیما می‌گفت. به زبان تازه‌ی شعر اشاره می‌کرد. و در این گشت‌وگذارها بود که

conception هنری من دگرگون می‌شد. همان سال به دانشکده‌ی هنرهـای زیبـای تهران رفتم. دوران تحولات هنری محیط ما بود. انجمن خروس جنگی بیداد می‌کـرد و نو با کهنه می‌جنگید. و میان این شور و ستیزها کار من ذره ذره شکل می‌گرفت.

سهراب سپهری

مرگ رنگ

چاپ اول
هزارو سیصدو سی

در قیر شب[1]

دیرگاهی است دراین تنهایی
رنگ خاموشی در طرح لب است.
بانگی از دور مرا می‌خواند،
لیک پاهایم در قیر شب است.

رخنه‌ای نیست در این تاریکی:
در و دیوار به هم پیوسته.
سایه‌ای لغزد اگر روی زمین
نقش وهمی است ز بندی رسته.

نفس آدم‌ها
سر به سر افسرده است.
روزگاری است در این گوشهٔ پژمرده هوا
هر نشاطی مرده است.

---

[1] - کتاب مرگ‌رنگ سالی چند پس از انتشار دچار دستکاری شد.

دست جادویی شب
در به روی من و غم می‌بندد.
می‌کنم هرچه تلاش،
او به من می‌خندد.

نقش‌هایی که کشیدم در روز،
شب ز راه آمد و با دود اندود.
طرح‌هایی که فکندم در شب،
روز پیدا شد و با پنبه زدود.

دیرگاهی است که چون من همه را
رنگ خاموشی در طرح لب است.
جنبشی نیست در این خاموشی:
دست‌ها، پاها در قیر شب است.

دود می‌خیزد

دود می‌خیزد ز خلوتگاه من
کس خبر کی یابد از ویرانه‌ام؟

با درون سوخته دارم سخن.
کی به پایان می‌رسد افسانه‌ام؟

دست از دامان شب برداشتم
تا بیاویزم به گیسوی سحر.
خویش را از ساحل افکندم در آب،
لیک از ژرفای دریا بی‌خبر.

بر تن دیوارها طرح شکست.
کس دگر رنگی در این سامان ندید.
چشم می‌دوزد خیال روز و شب
از درون دل به تصویر امید.
تا بدین منزل نهادم پای را
از درای کاروان بگسسته‌ام.
گرچه می‌سوزم از این آتش به جان،
لیک بر این سوختن دل بسته‌ام.

تیرگی پا می‌کشد از بام‌ها:
صبح می‌خندد به راه شهر من.
دود می‌خیزد هنوز از خلوتم.
با درون سوخته دارم سخن.

سپیده

در دوردست
قویی پریده بی‌گاه از خواب

شوید غبار نیل ز بال و پر سپید.

لب‌های جویبار
لبریز موج زمزمه در بستر سپید.

در هم دویده سایه و روشن.
لغزان میان خرمن دوده
شب تاب می‌فروزد در آذر سپید.

همپای رقص نازک نی‌زار
مرداب می‌گشاید چشم تر سپید.

خطی ز نور روی سیاهی است:
گویی بر آبنوس درخشد زر سپید.

دیوار سایه‌ها شده ویران.
دست نگاه در افق دور
کاخی بلند ساخته با مرمر سپید.

مرغ معما

دیرزمانی است روی شاخهٔ این بید
مرغی بنشسته کو به رنگ معماست.
نیست هم‌آهنگ او صدایی، رنگی.
چون من در این دیار، تنها، تنهاست.
گرچه درونش همیشه پر زهیاهوست،
مانده بر این پرده لیک صورت خاموش.
روزی اگر بشکند سکوت پر از حرف،
بام و در این سرای می‌رود از هوش.

راه فرو بسته گرچه مرغ به‌آواز،
قالب خاموش او صدایی گویاست.
می‌گذرد لحظه‌ها به چشمش بیدار،
پیکر او لیک سایه - روشن رویاست.

رسته ز بالا و پست بال و پر او.
زندگی دور مانده: موج سرابی.
سایه‌اش افسرده بر درازی دیوار.
پردهٔ دیوار و سایه: پردهٔ خوابی.

خیره نگاهش به طرح‌های خیالی.
آنچه در آن چشم‌هاست نقش هوس نیست
دارد خاموشی‌اش چو با من پیوند،
چشم نهانش به راه صحبت کس نیست.

ره به درون می برد حکایت این مرغ:
آنچه نیاید به دل، خیال فریب است.
دارد با شهرهای گمشده پیوند:
مرغ معما در این دیار غریب است.

روشن شب

روشن است آتش درون شب
وز پس دودش
طرحی از ویرانه‌های دور.
گر به گوش آید صدایی خشک:
استخوان مرده می لغزد درون گور.

دیرگاهی ماند اجاقم سرد
و چراغم بی‌نصیب از نور.

خواب دربان را به راهی برد.
بی‌صدا آمد کسی از در،
در سیاهی آتشی افروخت.
بی‌خبر اما
که نگاهی در تماشا سوخت.

گرچه می‌دانم که چشمی راه دارد با فسون شب،
لیک می‌بینم ز روزن‌های خوابی خوش:
آتشی روشن درون شب.

سراب

آفتاب است و، بیابان چه فراخ!
نیست در آن نه گیاه و نه درخت.
غیر آوای غرابان، دیگر
بسته هر بانگی از این وادی رخت.

در پس پرده‌ای از گرد و غبار
نقطه‌ای لرزد از دور سیاه:
چشم اگر پیش رود، می‌بیند
آدمی هست که می‌پوید راه.

تنش از خستگی افتاده ز کار.
بر سر و رویش بنشسته غبار.
شده از تشنگی‌اش خشک گلو.
پای عریانش مجروح ز خار.

هر قدم پیش رود، پای افق
چشم او بیند دریایی آب.
اندکی راه چو می‌پیماید
می‌کند فکر که می‌بیند خواب.

رو به غروب

ریخته سرخ غروب
جابجا بر سر سنگ
کوه خاموش است.
می‌خروشد رود.
مانده در دامن دشت
خرمنی رنگ کبود.

سایه آمیخته با سایه.
سنگ با سنگ گرفته پیوند.
روز فرسوده به ره می‌گذرد.
جلوه‌گر آمده در چشمانش
نقش اندوه پی یک لبخند.
جغد بر کنگره‌ها می‌خواند.
لاشخورها، سنگین،
از هوا، تک‌تک، آیند فرود:
لاشه‌ای مانده به دشت
کنده منقار ز جا چشمانش،

زیر پیشانی او
مانده دو گود کبود.
تیرگی می‌آید.
دشت می‌گیرد آرام.
قصهٔ رنگی روز
می‌رود رو به تمام.

شاخه‌ها پژمرده است.
سنگ‌ها افسرده است.
رود می‌نالد.
جغد می‌خواند.
غم بیامیخته با رنگ غروب.
می‌تراود ز لبم قصّهٔ سرد:
دلم افسرده در این تنگ غروب

غمی غمناک

شب سردی است، و من افسرده.
راه دوری است، و پایی خسته.
تیرگی هست و چراغی مرده.

می‌کنم، تنها، از جاده عبور:
دور ماندند ز من آدم‌ها.
سایه‌ای از سر دیوار گذشت،
غمی افزود مرا بر غم‌ها.

فکر تاریکی و این ویرانی
بی‌خبر آمد تا با دل من
قصّه‌ها ساز کند پنهانی.

نیست رنگی که بگوید با من
اندکی صبر، سحر نزدیک است.
هردم این بانگ برآرم از دل:
وای، این شب چقدر تاریک است!

خنده‌ای کو که به دل انگیزم؟
قطره‌ای کو که به دریا ریزم؟
صخره‌ای کو که بدان آویزم؟

مثل این است که شب نمناک اس
دیگران را هم غم هست به دل،
غم من، لیک، غمی نمناک است.

خراب

فرسود پای خود را چشمم به راه دور
تا حرف من پذیرد آخر که: زندگی
رنگ خیال بر رخ تصویر خواب بود.

دل را به رنج هجر سپردم، ولی چه سود،
پایان شام شکوه‌ام
صبح عتاب بود.

چشمم نخورد آب از این عمر پرشکست:
این خانه را تمامی پی روی آب بود.

پایم خلیده خار بیابان.
جز با گلوی خشک نکوبیده‌ام به راه.
لیکن کسی، ز راه مددکاری،
دستم اگر گرفت، فریب سراب بود.
خوب زمانه رنگ دوامی به خود ندید:
کندی نهفته داشت شب رنج من به دل،
اما به کار روز نشاطم شتاب بود.

آبادی‌ام ملول شد از صحبت زوال.
بانگ سرور در دلم افسرد، کز نخست
تصویر جغد زیب تن این خراب بود.

جان گرفته

از هجوم نغمه‌ای بشکافت گور مغز من امشب:
مرده‌ای را جان به رگ‌ها ریخت،
پا شد از جا در میان سایه و روشن،
بانگ زد بر من: مرا پنداشتی مرده
و به خاک روزهای رفته بسپرده:
لیک پندار تو بیهوده است:
پیکر من مرگ را از خویش می‌راند.
سرگذشت من به زهر لحظه‌های تلخ آلوده است.
من به هر فرصت که یابم بر تو می‌تازم.
شادی‌ات را با عذاب‌آلوده می‌سازم.
با خیالت می‌دهم پیوند تصویری
که قرارت را کند در رنگ خود نابود.
درد را با لذت آمیزد،
در تپش‌هایت فرو ریزد.
نقش‌های رفته را بازآورد با خود غبارآلود.

مرده لب بربسته بود.
چشم می‌لغزید بر یک طرح شوم.
می‌تراوید از تن من درد.
نغمه می‌آورد بر مغزم هجوم.

دلسرد

قصّه‌ام دیگر زنگار گرفت:
با نفس‌های شبم پیوندی است.
پرتویی لغزد اگر بر لب او،
گویدم دل: هوس لبخندی است.

خیره چشمانش با من گوید:
کو چراغی که فروزد دل ما؟
هر که افسرده به جان، با من گفت:
آتشی کو که بسوزد دل ما؟

خشت می‌افتد از این دیوار.
رنج بیهوده نگهبانش برد.
دست باید نرود سوی کلنگ،
سیل اگر آمد آسانش برد.
باد نمناک زمان می‌گذرد،
رنگ می‌ریزد از پیکر ما.
خانه را نقش فساد است به سقف،
سرنگون خواهد شد بر سر ما.

گاه می‌لرزد با روی سکوت:
غول‌ها سر به زمین می‌سایند.
پای در پیش مبادا بنهید،
چشم‌ها در ره شب می‌پایند

تکیه‌گاهم اگر امشب لرزید،
بایدم دست به دیوار گرفت.
با نفس‌های شبم پیوندی است:
قصّه‌ام دیگر زنگار گرفت.

درهٔ خاموش

سکوت، بند گسسته است.
کنار دره، درخت شکوه پیکر بیدی.
در آسمان شفق رنگ
عبور ابر سپیدی.

نسیم در رگ هر برگ می‌دود خاموش.
نشسته در پس هر صخره وحشتی به کمین.
کشیده از پس یک سنگ سوسماری سر.
ز خوف درهٔ خاموش
نهفته جنبش پیکر.
به راه می‌نگرد سرد، خشک، تلخ، غمین.

چو مار روی تن کوه می‌خزد راهی،
به راه، رهگذری.
خیال دره و تنهایی
دوانده در رگ او ترس.
کشیده چشم به هر گوشه نقش چشمهٔ وهم:
ز هر شکاف تن کوه
خزیده بیرون ماری.

به خشم از پس هر سنگ
کشیده خنجر خاری.

غروب پر زده از کوه.
به چشم گم شده تصویر راه و راهگذار.
غمی بزرگ، پر از وهم
به صخره‌سار نشسته است.
درون درهٔ تاریک
سکوت بند گسسته است.

دنگ...

دنگ...، دنگ...
ساعت گیج زمان در شب عمر
می‌زند پی‌درپی زنگ.
زهر این فکر که این دم گذر است
می‌شود نقش به دیوار رگ هستی من.
لحظه‌ام پر شده از لذت
یا به زنگار غمی آلوده است.
لیک چون باید این دم گذرد،
پس اگر می‌گریم
گریه‌ام بی‌ثمر است.
و اگر می‌خندم
خنده‌ام بیهوده است.

دنگ...، دنگ...
لحظه‌ها می‌گذرد.
آن‌چه بگذشت، نمی‌آید باز.
قصّه‌ای هست که هرگز دیگر

نتواند شد آغاز.
مثل این است که یک پرسش بی‌پاسخ
بر لب سرد زمان ماسیده است.
تند برمی‌خیزم

تا به دیوار همین لحظه که در آن همه چیز
رنگ لذت دارد، آویزم،
آنچه می‌ماند در این جهد به جای:
خندهٔ لحظهٔ پنهان شده از چشمانم.
و آنچه بر پیکر او می‌ماند:
نقش انگشتانم.

دنگ...
فرصتی از کف رفت.
قصّه‌ای گشت تمام.
لحظه باید پی لحظه گذرد
تا که جان گیرد در فکر دوام،
این دوامی که درون رگ من ریخته زهر،
وارهانیده از اندیشهٔ من رشتهٔ حال
وز رهی دور و دراز
داده پیوندم با فکر زوال.

پرده‌ای می‌گذرد،
پرده‌ای می‌آید:
می‌رود نقش پی نقش دگر،
رنگ می‌لغزد بر رنگ.
ساعت گیج زمان در شب عمر
می‌زند پی‌درپی زنگ،
دنگ...، دنگ...
دنگ...

نایاب

شب ایستاده است.
خیره نگاه او
بر چارچوب پنجرهٔ من.
سر تا به پای پرسش، اما
اندیشناک مانده و خاموش:
شاید
از هیچ سو جواب نیاید.

دیری است مانده یک جسد سرد
در خلوت کبود اتاقم.
هر عضو آن ز عضو دگر دور مانده است
گویی که قطعه، قطعهٔ دیگر را
از خویشتن رانده است.
از یاد رفته در تن او وحدت.
بر چهره‌اش که حیرت ماسیده روی آن
سه حفرهٔ کبود که خالی است
از تابش زمان.
بویی فسادپرور و زهرآلود
تا مرزهای دور خیالم دویده است.

نقش زوال را
بر هرچه هست، روشن و خوانا کشیده است.

در اضطراب لحظهٔ زنگار خورده‌ای
که روزهای رفته در آن بود ناپدید،
با ناخن این جسد را
از هم شکافتم،
رفتم درون هر رگ و هر استخوان آن
اما از آن‌چه در پی آن بودم
رنگی نیافتم.

شب ایستاده است.
خیره نگاه او
بر چارچوب پنجرهٔ من.
با جنبش است پیکر او گرم یک جدال.
بسته است نقش بر تن لب‌هایش
تصویر یک سؤال.

دیوار

زخم شب می‌شد کبود.
در بیابانی که من بودم
نه پر مرغی هوای صاف را می‌سود
نه صدای پای من همچون دگر شب‌ها
ضربه‌ای بر ضربه می‌افزود.

تا بسازم گرد خود دیواره‌ای سرسخت و پابرجای،
با خود آوردم ز راهی دور
سنگ‌های سخت و سنگین را برهنه‌پای.
ساختم دیوار سنگین بلندی تا بپوشاند
از نگاهم هرچه می‌آید به چشمان پست
و ببندد راه را بر حملهٔ غولان
که خیالم رنگ هستی را به پیکرهایشان می بست.

روز و شب‌ها رفت.
من به‌جا ماندم در این سو، شسته دیگر دست از کارم.
نه مرا حسرت به رگ‌ها می‌دوانید آرزویی خوش
نه خیال رفته‌ها می‌داد آزارم.

لیک پندارم، پس دیوار
نقش‌های تیره می‌انگیخت
و به رنگ دود
طرح‌ها از اهرمن می‌ریخت.

تا شبی مانند شب‌های دگر خاموش
بی‌صدا از پا درآمد پیکر دیوار:
حسرتی با حیرتی آمیخت.

مرگ‌رنگ

رنگی کنار شب
بی حرف مرده است.
مرغی سیاه آمده از راه‌های دور
می‌خواند از بلندی بام شب شکست
سرمست فتح آمده از راه
این مرغ غم‌پرست.

در این شکست رنگ
از هم گسسته رشتهٔ هر آهنگ.
تنها صدای مرغک بی‌باک
گوش سکوت ساده می‌آراید
با گوشوار پژواک.

مرغ سیاه آمده از راه‌های دور
بنشسته روی بام بلند شب شکست
چون سنگ، بی تکان.
لغزانده چشم را
بر شکل‌های درهم پندارش.
خوابی شگفت می‌دهد آزارش:

گل‌های رنگ سرزده از خاک‌های شب.
در جاده‌های عطر
پای نسیم مانده ز رفتار.
هردم پی فریبی، این مرغ غم‌پرست
نقشی کشد به یاری منقار.

بندی گسسته است.
خوابی شکسته است.
رؤیای سرزمین
افسانهٔ شکفتن گل‌های رنگ را
از یاد برده است.
بی‌حرف باید از خم این ره عبور کرد:
رنگی کنار این شب بی‌مرز مرده است.

دریا و مرد

تنها، و روی ساحل،
مردی به راه می‌گذرد.
نزدیک پای او
دریا، همه صدا.
شب، گیج در تلاطم امواج.
باد هراس‌پیکر
رو می‌کند به ساحل و در چشم‌های مرد
نقش خطر را پررنگ می‌کند.
انگار
هی می‌زند که: مرد! کجا می‌روی ، کجا؟
و مرد می‌رود به ره خویش.
و باد سرگردان
هی می‌زند دوباره: کجا می‌روی؟
و مرد می‌رود.
و باد همچنان...

امواج، بی‌امان،
از راه می‌رسند

لبریز از غرور تهاجم.
موجی پر از نهیب
ره می‌کشد به ساحل و می‌بلعد
یک سایه را که برده شب از پیکرش شکیب.

دریا، همه صدا.
شب، گیج در تلاطم امواج.
باد هراس‌پیکر
رو می‌کند به ساحل و...

نقش

در شبی تاریک
که صدایی با صدایی درنمی‌آمیخت
و کسی کس را نمی‌دید از ره نزدیک،
یک نفر از صخره‌های کوه بالا رفت
و به ناخن‌های خون‌آلود
روی سنگی کند نقشی را و از آن‌پس ندیدش هیچکس دیگر.
شسته باران رنگ خونی را که از زخم تنش جوشید و روی صخره‌ها خشکید.
از میان برده است طوفان نقش‌هایی را
که به‌جا ماند از کف پایش.
گر نشان از هرکه پرسی باز
برنخواهد آمد آوایش.

آن شب
هیچ‌کس از ره نمی‌آمد
تا خبر آرد از آن رنگی که در کار شکفتن بود.
کوه: سنگین، سرگردان، خونسرد.
باد می‌آمد، ولی خاموش.
ابر پر می‌زد، ولی آرام.
لیک آن لحظه که ناخن‌های دست آشنای راز

رفت تا بر تخته‌سنگی کار کندن را کند آغاز،
رعد غرّید،
کوه را لرزاند.
برق روشن کرد سنگی را که حک شد روی آن در لحظه‌ای کوتاه
پیکر نقشی که باید جاودان می‌ماند.

امشب
باد و باران هردو می‌کوبند:
باد خواهد برکند از جای سنگی را
و باران هم
خواهد از آن سنگ نقشی را فرو شوید.
هردو می‌کوشند.
می‌خروشند.
لیک سنگ بی‌محابا در ستیغ کوه
مانده برجا استوار، انگار با زنجیر پولادین
سال‌هاشان را نفرسوده است
کوشش هرچیز بیهوده است
کوه اگر بر خویشتن پیچد
سنگ برجا همچنان خونسرد می‌ماند
و نمی‌فرساید آن نقشی که رویش کند در یک فرصت باریک
یک نفر کز صخره‌های کوه بالا رفت
در شبی تاریک.

سرگذشت

می‌خروشد دریا.
هیچ‌کس نیست به ساحل پیدا.
لکه‌ای نیست به دریا تاریک
که شود قایق
اگر آید نزدیک.

مانده بر ساحل
قایقی ریخته شب بر سر او،
پیکرش را ز رهی ناروشن
برده در تلخی ادراک فرو.
هیچ‌کس نیست که آید از راه
و به آب افکندش.
و در این وقت که هر کوههٔ آب
حرف با گوش نهان می‌زندش،
موجی آشفته فرا می‌رسد از راه که گوید با ما
قصهٔ یک شب طوفانی را.

رفته بود آن شب ماهی‌گیر
تا بگیرد از آب

آنچه پیوندی داشت.
با خیالی در خواب.

صبح آن شب، که به دریا موجی
تن نمی‌کوفت به موجی دیگر،
چشم ماهی‌گیران دید
قایقی را به ره آب که داشت
بر لب از حادثهٔ تلخ شب پیش خبر.
پس کشاندند سوی ساحل خواب‌آلودش
به همان جای که هست
در همین لحظهٔ غمناک بجا
و به نزدیکی او
می‌خروشد دریا
وز ره دور فرا می‌رسد آن موج که می‌گوید باز
از شبی طوفانی
داستانی نه دراز.

وهم

جهان، آلودهٔ خواب است.
فروبسته است وحشت در به روی هر تپش، هر بانگ
چنان که من به روی خویش
در این خلوت که نقش دلپذیرش نیست
و دیوارش فرو می‌خواندم در گوش:
میان این همه انگار
چه پنهان رنگ‌ها دارد فریب زیست!

شب از وحشت گرانبار است.
جهان آلودهٔ خواب است و من در وهم خود بیدار:
چه دیگر طرح می‌ریزد فریب زیست
در این خلوت که حیرت نقش دیوار است؟

با مرغ پنهان

حرف‌ها دارم
با تو ای مرغی که می‌خوانی نهان از چشم
و زمان را با صدایت می‌گشایی!

چه تو را دردی است
کز نهان خلوت خود می‌زنی آوا
و نشاط زندگی را از کف من می‌ربایی؟

در کجا هستی نهان ای مرغ!
زیر تور سبزه‌های تر
یا درون شاخه‌های شوق؟
می‌پری از روی چشم سبز یک مرداب
یا که می‌شویی کنار چشمهٔ ادراک بال و پر؟
هرکجا هستی، بگو با من.
روی جاده نقش پایی نیست از دشمن.
آفتابی شو!
رعد دیگر پا نمی‌کوبد به بام ابر.
مار برق از لانه‌اش بیرون نمی‌آید.
و نمی‌غلتد دگر زنجیر طوفان برتن صحرا.
روز خاموش است، آرام است.
از چه دیگر می‌کنی پروا؟

سرود زهر

می‌مکم پستان شب را
وز پی رنگی به افسون تن نیالوده
چشم پر خاکسترش را با نگاه خویش می‌کاوم.

از پی نابودی‌ام، دیری است
زهر می‌ریزد به رگ‌های خود این جادوی بی‌آزرم
تا کند آلوده با آن شیر
پس برای آن که رد فکر او را گم کند فکرم،
می‌کند رفتار با من نرم.
لیک چه غافل!
نقشه‌های او چه بی‌حاصل!
نبض من هرلحظه می‌خندد به پندارش.
او نمی‌داند که روییده است
هستی پربار من در منجلاب زهر
و نمی‌داند که من در زهر می‌شویم
پیکر هر گریه، هر خنده،
در نم زهر است کرم فکر من زنده،
در زمین زهر می‌روید گیاه تلخ شعر من.

زندگی خواب

چاپ اول
هزارو سیصدو سی‌و دو

خواب تلخ

مرغ مهتاب
می‌خواند.
ابری در اتاقم می‌گرید.
گل‌های چشم پشیمانی می‌شکفد.
در تابوت پنجره‌ام پیکر مشرق می‌لولد.
مغرب جان می‌کند،
می‌میرد.
گیاه نارنجی خورشید
در مرداب اتاقم می‌روید کم کم
بیدارم
نپنداریدم در خواب
سایهٔ شاخه‌ای بشکسته
آهسته خوابم کرد.
اکنون دارم می‌شنوم
آهنگ مرغ مهتاب
و گل‌های چشم پشیمانی را پرپر می‌کنم.

فانوس خیس

روی علف‌ها چکیده‌ام.
من شبنم خواب‌آلود یک ستاره‌ام
که روی علف‌های تاریکی چکیده‌ام.
جایم اینجا نبود.
نجوای نمناک علف‌ها را می‌شنوم.
جایم اینجا نبود.
فانوس
در گهوارهٔ خروشان دریا شست‌وشو می‌کند.
کجا می‌رود این فانوس،
این فانوس دریاپرست پر عطش مست؟
بر سکوی کاشی افق دور
نگاهم با رقص مه‌آلود پریان می‌چرخد.
زمزمه‌های شب در رگ‌هایم می‌روید.
باران پرخزهٔ مستی
بر دیوار تشنهٔ روحم می‌چکد.
من ستارهٔ چکیده‌ام.
از چشم ناپیدای خطا چکیده‌ام:

شب پرخواهش
و پیکر گرم افق عریان بود.
رگهٔ سپید مرمر سبز چمن زمزمه می‌کرد.
و مهتاب از پلکان نیلی مشرق فرود آمد.
پریان می‌رقصیدند
و آبی جامه‌هاشان با رنگ افق پیوسته بود
زمزمه‌های شب مستم می‌کرد.
پنجرهٔ رؤیا گشوده بود
و او چون نسیمی به درون وزید.
اکنون روی علف‌ها هستم
و نسیمی از کنارم می‌گذرد.
تپش‌ها خاکستر شده‌اند.
آبی‌پوشان نمی‌رقصند.
فانوس آهسته پایین و بالا می‌رود.
هنگامی که او از پنجره بیرون می‌پرید
چشمانش خوابی را گم کرده بود.
جاده نفس نفس می‌زد.
صخره‌ها چه هوسناکش بوییدند!
فانوس پرشتاب!
تا کی می‌لغزی
در پست و بلند جادهٔ کف بر لب پرآهنگ؟

زمزمه‌های شب پژمرده.
رقص پریان پایان یافت.
کاش اینجا نچکیده بودم!
هنگامی که نسیم پیکر او در تیرگی شب گم شد
فانوس از کنار ساحل به راه افتاد.
کاش اینجا- در بستر پر علف تاریکی - نچکیده بودم!
فانوس از من می‌گریزد.
چگونه برخیزم؟
به استخوان سرد علف‌ها چسبیده‌ام.
و دور از من، فانوس
در گهوارهٔ خروشان دریا شست‌وشو می‌کند.

جهنم سرگردان

شب را نوشیده‌ام
و براین شاخه‌های شکسته می‌گریم.
مرا تنها گذار
ای چشم تبدار سرگردان!
مرا با رنج بودن تنها گذار.
مگذار خواب وجودم را پرپر کنم.
مگذار از بالش تاریک تنهایی سر بردارم
و به دامن بی تاروپود رؤیاها بیاویزم.

سپیدی‌های فریب
روی ستون‌های بی‌سایه رجز می‌خوانند.
طلسم شکستهٔ خوابم را بنگر
بیهوده به زنجیر مروارید چشمم آویخته.
او را بگو
تپش جهنمی مست!
او را بگو: نسیم سیاه چشمانت را نوشیده‌ام.
نوشیده‌ام که پیوسته بی‌آرامم.
جهنم سرگردان!
مرا تنها گذار.

یادبود

سایهٔ دراز لنگر ساعت
روی بیابان بی‌پایان در نوسان بود:
می‌آمد، می‌رفت.
می‌آمد، می‌رفت.
و من روی شن‌های روشن بیابان
تصویر خواب کوتاهم را می‌کشیدم،
خوابی که گرمی دوزخ را نوشیده بود
و در هوایش زندگی‌ام آب شد.
خوابی که چون پایان یافت
من به پایان خودم رسیدم.

من تصویر خوابم را می‌کشیدم
و چشمانم نوسان لنگر ساعت را در بهت خودش گم کرده بود.
چگونه می‌شد در رگ‌های بی‌فضای این تصویر
همهٔ گرمی خواب دوشین را ریخت؟
تصویرم را کشیدم
چیزی گم شده بود.

روی خودم خم شدم:
حفره‌ای در هستی من دهان گشود.

سایهٔ دراز لنگر ساعت
روی بیابان بی‌پایان در نوسان بود
و من کنار تصویر زندهٔ خوابم بودم،
تصویری که رگ‌هایش در ابدیت می‌تپید
و ریشهٔ نگاهم در تاروپودش می‌سوخت.
این بار
هنگامی که سایهٔ لنگر ساعت
از روی تصویر جان‌گرفتهٔ من گذشت
بر شن‌های روشن بیابان چیزی نبود.
فریاد زدم:
تصویر را بازده!
و صدایم چون مشتی غبار فرو نشست.

سایهٔ دراز لنگر ساعت
روی بیابان بی‌پایان در نوسان بود:
می‌آمد، می‌رفت.
می‌آمد، می‌رفت.
و نگاه انسانی به دنبالش می‌دوید.

پرده

پنجره‌ام به تهی باز شد
و من ویران شدم.
پرده نفس می‌کشید.

دیوار قیر اندود!
از میان برخیز.
پایان تلخ صداهای هوش ربا!
فرو ریز.

لذت خوابم می‌فشارد.
فراموشی می‌بارد.
پرده نفس می‌کشد:
شکوفهٔ خوابم می‌پژمرد.

تا دوزخ‌ها بشکافند،
تا سایه‌ها بی‌پایان شوند،
تا نگاهم رها گردد،
درهم شکن بی‌جنبشی‌ات را
و از مرز هستی من بگذر
سیاه سرد بی‌تپش گنگ!

گل کاشی

باران نور
که از شبکهٔ دهلیز بی‌پایان فرومی‌ریخت
روی دیوار کاشی گلی را می‌شست.
مار سیاه ساقهٔ این گل
در رقص نرم و لطیفی زنده بود.
گفتی جوهر سوزان رقص
در گلوی این مار سیه چکیده بود.
گل کاشی زنده بود
در دنیایی رازدار،
دنیای به ته نرسیدنی آبی.

هنگام کودکی
در انحنای سقف ایوان‌ها،
درون شیشه‌های رنگی پنجره‌ها،
میان لک‌های دیوارها،
هرجا که چشمانم بیخودانه درپی چیزی ناشناس بود
شبیه این گل کاشی را دیدم
و هربار رفتم بچینم
رؤیایم پرپر شد.

نگاهم به تاروپود سیاه ساقهٔ گل چسبید
و گرمی رگ‌هایش را حس کرد:
همهٔ زندگی‌ام در گلوی گل کاشی چکیده بود.
گل کاشی زندگی دیگر داشت.
آیا این گل
که در خاک همهٔ رؤیاهایم روییده بود
کودک دیرین را می‌شناخت
و یا تنها من بودم که در او چکیده بودم،
گم شده بودم؟

نگاهم به تاروپود شکنندهٔ ساقه چسبیده بود.
تنها به ساقه‌اش می‌شد بیاویزد.
چگونه می‌شد چید
گلی را که خیالی می‌پژمراند؟
دست سایه‌ام بالا خزید.
قلب آبی کاشی‌ها تپید.
باران نور ایستاد:
رؤیایم پرپر شد.

مرز گمشده

ریشهٔ روشنی پوسید و فرو ریخت.
و صدا در جادهٔ بی‌طرح فضا می‌رفت.
از مرزی گذشته بود،
در پی مرز گمشده می‌گشت.
کوهی سنگین نگاهش را برید.
صدا از خود تهی شد
و به دامن کوه آویخت:
پناهم بده، تنها مرز آشنا! پناهم بده.
و کوه از خوابی سنگین پر بود.
خوابش طرحی رها شده داشت.
صدا زمزمهٔ بیگانگی را بویید،
برگشت،
فضا را از خود گذر داد
و در کرانهٔ نادیدنی شب بر زمین افتاد.

کوه از خوابی سنگن پر بود.
دیری گذشت،
خوابش بخار شد.

طنین گمشده‌ای به رگ‌هایش وزید:
پناهم بده، تنها مرز آشنا! پناهم بده.
سوزش تلخی به تاروپودش ریخت.
خواب خطاکارش را نفرین فرستاد
و نگاهش را روانه کرد.

انتظاری نوسان داشت.
نگاهی در راه مانده بود
و صدایی در تنهایی می‌گریست.

پاداش

گیاه تلخ افسونی!
شوکران بنفش خورشید را
در جام سپید بیابان‌ها لحظه لحظه نوشیدم
و در آیینهٔ نفس کشندهٔ سراب
تصویر تو را در هرگام زنده‌تر یافتم.
در چشمانم چه تابش‌ها که نریخت!
و در رگ‌هایم چه عطش‌ها که نشکفت!
آمدم تا تو را بویم،
و تو زهر دوزخی‌ات را با نفسم آمیختی
به پاس این‌همه راهی که آمدم.

غبار نیلی شب‌ها را هم می‌گرفت
و غریو ریگ روان خوابم می‌ربود.
چه رؤیاها که پاره نشد!
و چه نزدیک‌ها که دور نرفت!
و من بر رشتهٔ صدایی ره سپردم
که پایانش در تو بود.
آمدم تا تو را بویم،

و تو زهر دوزخی‌ات را با نفسم آمیختی
به پاس این‌همه راهی که آمدم.

دیار من آن سوی بیابان‌هاست.
یادگارش در آغاز سفر همراهم بود.
هنگامی که چشمش بر نخستین پردهٔ بنفش نیمروز افتاد
از وحشت غبار شد
و من تنها شدم.
چشمک افق‌ها چه فریب‌ها که به نگاهم نیاویخت!
و انگشت شهاب‌ها چه بیراهه‌ها که نشانم نداد!
آمدم تا تو را بویم،
و تو: گیاه تلخ افسونی!
به پاس این‌همه راهی که آمدم
زهر دوزخی‌ات را با نفسم آمیختی،
به پاس این‌همه راهی که آمدم.

لولوی شیشه‌ها

در این اتاق تهی‌پیکر
انسان مه‌آلود!
نگاهت به حلقهٔ کدام در آویخته؟

درها بسته
و کلیدشان در تاریکی دور شد.
نسیم از دیوارها می‌تراود:
گل‌های قالی می‌لرزد.
ابرها در افق رنگارنگ پرده پر می‌زنند.
باران ستاره اتاقت را پر کرد
و تو در تاریی گم شده‌ای
انسان مه‌آلود!

پاهای صندلی کهنه‌ات در پاشویه فرورفته.
درخت بید از خاک بسترت روییده
و خود را در حوض کاشی می‌جوید.
تصویری به شاخهٔ بید آویخته:
کودکی که چشمانش خاموشی تو را دارد،
گویی تو را می‌نگرد

و تو از میان هزاران نقش تهی
گویی مرا می‌نگری
انسان مه‌آلود!

تو را در همهٔ شب‌های تنهایی
توی همهٔ شیشه‌ها دیده‌ام.
مادر مرا می‌ترساند:
لولو پشت شیشه‌هاست!
و من توی شیشه‌ها تو را می‌دیدم.
لولوی سرگردان!
پیش آ،
بیا در سایه‌هامان بخزیم.
درها بسته
و کلیدشان در تاریکی دور شد.
بگذار پنجره را به رویت بگشایم.

انسان مه‌آلود از روی حوض کاشی گذشت
و گریان سویم پرید.
شیشهٔ پنجره شکست و فرو ریخت:
لولوی شیشه‌ها
شیشهٔ عمرش شکسته بود.

لحظهٔ گمشده

مرداب اتاقم کدر شده بود
و من زمزمهٔ خون را در رگ‌هایم می‌شنیدم.
زندگی‌ام در تاریکی ژرفی می‌گذشت.
این تاریکی، طرح وجودم را روشن می‌کرد.

در باز شد
و او با فانوسش به درون وزید.
زیبایی رها شده‌ای بود
و من دیده به راهش بودم:
رؤیای بی‌شکل زندگی‌ام بود.
عطری در چشمم زمزمه کرد.
رگ‌هایم از تپش افتاد.
همهٔ رشته‌هایی که مرا به من نشان می‌داد
در شعلهٔ فانوسش سوخت:
زمان در من نمی‌گذشت.
شور برهنه‌ای بودم.

او فانوسش را به فضا آویخت.
مرا در روشن‌ها می‌جست.
تاروپود اتاقم را پیمود

و به من ره نیافت.
نسیمی شعلهٔ فانوس را نوشید.
وزشی می‌گذشت
و من در طرحی جا می‌گرفتم،
در تاریکی ژرف اتاقم پیدا می‌شدم.
پیدا، برای که؟
او دیگر نبود.
آیا با روح تاریک اتاق آمیخت؟
عطری در گرمی رگ‌هایم جابجا می‌شد.
حس کردم با هستی گمشده‌اش مرا می‌نگرد
و من چه بیهوده مکان را می‌کاوم:
آنی گم‌شده بود.

باغی در صدا

در باغی رها شده بودم.
نوری بیرنگ و سبک بر من می‌وزید.
آیا من خود بدین باغ آمده بودم
و یا باغ اطراف مرا پرکرده بود؟
هوای باغ از من می‌گذشت
و شاخ و برگش در وجودم می‌لغزید.
آیا این باغ
سایهٔ روحی نبود
که لحظه‌ای بر مرداب زندگی خم شده بود؟

ناگهان صدایی باغ را در خود جا داد،
صدایی که به هیچ شباهت داشت.
گویی عطری خودش را در آیینه تماشا می‌کرد.
همیشه از روزنه‌ای ناپیدا
این صدا در تاریکی زندگی‌ام رها شده بود.
سرچشمهٔ صدا گم بود:
من ناگاه آمده بودم.
خستگی در من نبود:

راهی پیموده نشد.
آیا پیش از این زندگی‌ام فضایی دیگر داشت؟

ناگهان رنگی دمید:
پیکری روی علف‌ها افتاده بود.
انسانی که شباهت دوری با خود داشت.
باغ در ته چشمانش بود
و جا پای صدا همراه تپش‌هایش.
زندگی‌اش آهسته بود.
وجودش بی‌خبری شفافم را آشفته بود.
وزشی برخاست
دریچه‌ای بر خیرگی‌ام گشود:
روشنی تندی به باغ آمد.
باغ می‌پژمرد
و من به درون دریچه رها می‌شدم.

مرغ افسانه

پنجره‌ای در مرز شب و روز باز شد
و مرغ افسانه از آن بیرون پرید.
میان بیداری و خواب
پرتاب شده بود.
بیراههٔ فضا را پیمود،
چرخی زد
و کنار مردابی به زمین نشست.
تپش‌هایش با مرداب آمیخت،
مرداب کم کم زیبا شد.
گیاهی در آن رویید،
گیاهی تاریک و زیبا.
مرغ افسانه سینهٔ خود را شکافت:
تهی درونش شبیه گیاهی بود.
شکاف سینه‌اش را با پرها پوشاند.
وجودش تلخ شد:
خلوت شفافش کدر شده بود.
چرا آمد؟
از روی زمین پرکشید،

بیراهه‌ای را پیمود
و از پنجره‌ای به درون رفت.

مرد، آنجا بود.
انتظاری در رگ‌هایش صدا می‌کرد.
مرغ افسانه از پنجره فرود آمد،
سینهٔ او را شکافت
و به درون رفت.
او از شکاف سینه‌اش نگریست:
درونش تاریک و زیبا شده بود.
به روح خطا شباهت داشت.
شکاف سینه‌اش را با پیراهن خود پوشاند،
در فضا به پرواز آمد
و اتاق را در روشنی اضطراب تنها گذاشت.

مرغ افسانه بر بام گمشده‌ای نشسته بود.
وزشی بر تاروپودش گذشت:
گیاهی در خلوت درونش رویید،
از شکاف سینه‌اش سر بیرون کشید
و برگ‌هایش را در ته آسمان گم کرد.
زندگی‌اش در رگ‌های گیاه بالا می‌رفت.
اوجی صدایش می‌زد.

گیاه از شکاف سینه‌اش به درون رفت
و مرغ افسانه شکاف را با پرها پوشاند.
بال‌هایش را گشود
و خود را به پیراهۀ فضا سپرد.

گنبدی زیر نگاهش جان گرفت.
چرخی زد
و از در معبد به درون رفت.
فضا با روشنی بیرنگی پر بود.
برابر محراب
وهمی نوسان یافت:
از همۀ لحظه‌های زندگی‌اش محرابی گذشته بود
و همۀ رؤیاهایش در محرابی خاموش شده بود.
خودش را در مرز یک رؤیا دید.
به خاک افتاد.
لحظه‌ای در فراموشی ریخت.
سر برداشت:
محراب زیبا شده بود.
پرتویی در مرمر محراب دید
تاریک و زیبا.
ناشناسی خود را آشفته دید.
چرا آمد؟

بال‌هایش را گشود
و محراب را در خاموشی معبد رها کرد.

زن در جاده‌ای می‌رفت.
پیامی در سر راهش بود:
مرغی برفراز سرش فرود آمد.
زن میان دو رؤیا عریان شد.
مرغ افسانه سینهٔ او را شکافت
و به درون رفت.
زن در فضا به پرواز آمد.

مرد در اتاقش بود.
انتظاری در رگ‌هایش صدا می‌کرد
و چشمانش از دهلیز یک رؤیا بیرون می‌خزید.
زنی از پنجره فرود آمد
تاریک و زیبا.
به روح خطا شباهت داشت.
مرد به چشمانش نگریست:
همهٔ خواب‌هایش در ته آنها جا مانده بود.
مرغ افسانه از شکاف سینهٔ زن بیرون پرید
و نگاهش به سایهٔ آنها افتاد.
گفتی سایه پردهٔ توری بود.

چرا آمد؟
بال‌هایش را گشود
و اتاق را در بهت یک رؤیا گم کرد.

مرد تنها بود.
تصویری به دیوار اتاقش می‌کشید.
وجودش میان آغاز و انجامی در نوسان بود.
وزشی ناپیدا می‌گذشت:
تصویر کم کم زیبا می‌شد
و بر نوسان دردناکی پایان می‌داد.
مرغ افسانه آمده بود.
اتاق را خالی دید
و خودش را در جای دیگر یافت.
آیا تصویر
دامی نبود
که همهٔ زندگی مرغ افسانه در آن افتاده بود؟
چرا آمد؟
بال‌هایش را گشود
و اتاق را در خندهٔ تصویر از یاد برد.

مرد در بستر خود خوابیده بود.
وجودش به مردابی شباهت داشت.

درختی در چشمانش روییده بود
و شاخ و برگش فضا را پر می‌کرد.
رگ‌های درخت
از زندگی گمشده‌ای پر بود.
بر شاخ درخت
مرغ افسانه نشسته بود.
از شکاف سینه‌اش به درون نگریست:
تهی درونش شبیه درختی بود.
شکاف سینه‌اش را با پرها پوشاند،
بال‌هایش را گشود
و شاخه را در ناشناسی فضا تنها گذاشت.

درختی میان دو لحظه می‌پژمرد.
اتاقی به آستانهٔ خود می‌رسید.
مرغی بیراههٔ فضا را می‌پیمود.
و پنجره‌ای در مرز شب و روز گم شده بود.

نیلوفر

از مرز خوابم می‌گذشتم،
سایهٔ تاریک یک نیلوفر
روی همهٔ این ویرانه فرو افتاده بود.
کدامین باد بی‌پروا
دانهٔ این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟

در پس درهای شیشه‌ای رؤیاها،
در مرداب بی‌ته آیینه‌ها،
هرجا که من گوشه‌ای از خودم را مرده بودم
یک نیلوفر روییده بود.
گویی او لحظه لحظه در تهی من می‌ریخت
و من در صدای شکفتن او
لحظه لحظه خودم را می‌مردم.

بام ایوان فرو می‌ریزد
و ساقهٔ نیلوفر برگرد همهٔ ستون‌ها می‌پیچد.
کدامین باد بی‌پروا
دانهٔ این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟

نیلوفر رویید،
ساقه‌اش از ته خواب شفافم سرکشید.
من به رؤیا بودم،
سیلاب بیداری رسید.
چشمانم را در ویرانهٔ خوابم گشودم:
نیلوفر به همهٔ زندگی‌ام پیچیده بود.
در رگ‌هایش، من بودم که می‌دویدم.
هستی‌اش در من ریشه داشت،
همهٔ من بود.
کدامین باد بی‌پروا
دانهٔ این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟

برخورد

نوری به زمین فرود آمد:
دو جاپا بر شن‌های بیابان دیدم.
از کجا آمده بود؟
به کجا می‌رفت؟
تنها دو جاپا دیده می‌شد.
شاید خطایی پا به زمین نهاده بود.

ناگهان جاپاها به راه افتادند.
روشنی همراهشان می‌خزید.
جاپاها گم شدند،
خود را از روبرو تماشا کردم:
گودالی از مرگ پر شده بود.
و من در مردهٔ خود به راه افتادم.
صدای پایم را از راه دوری می‌شنیدم،
شاید از بیابانی می‌گذشتم.
انتظاری گمشده با من بود.
ناگهان نوری در مرده‌ام فرود آمد

و من در اضطرابی زنده شدم:
دو جاپا هستی‌ام را پرکرد.
از کجا آمده بود؟
به کجا می‌رفت؟
تنها دو جاپا دیده می‌شد.
شاید خطایی پا به زمین نهاده بود.

سفر

پس از لحظه‌های دراز
بر درخت خاکستری پنجره‌ام برگی رویید
و نسیم سبزی تاروپود خفتهٔ مرا لرزاند.
و هنوز من
ریشه‌های تنم را در شن‌های رؤیاها فرو نبرده بودم
که به راه افتادم.

پس از لحظه‌های دراز
سایهٔ دستی روی وجودم افتاد
و لرزش انگشتانش بیدارم کرد.
و هنوز من
پرتو تنهای خودم را
در ورطهٔ تاریک درونم نیفکنده بودم
که به راه افتادم.

پس از لحظه‌های دراز
پرتو گرمی در مرداب یخ زدهٔ ساعت افتاد
و لنگری آمد و رفتش را در روحم ریخت

و هنوز من
در مرداب فراموشی نلغزیده بودم
که به راه افتادم.

پس از لحظه‌های دراز
یک لحظه گذشت:
برگی از درخت خاکستری پنجره‌ام فرو افتاد،
دستی سایه‌اش را از روی وجودم برچید
و لنگری در مرداب ساعت یخ بست.
و هنوز من چشمانم را نگشوده بودم
که در خوابی دیگر لغزیدم.

بی پاسخ

در تاریکی بی‌آغاز و پایان
دری در روشنی انتظارم رویید.
خودم را در پس در تنها نهادم
و به درون رفتم:
اتاقی بی‌روزن تهی نگاهم را پرکرد.
سایه‌ای در من فرود آمد
و همهٔ شباهتم را در ناشناسی خود گم کرد.
پس من کجا بودم؟
شاید زندگی‌ام در جای گمشده‌ای نوسان داشت
و من انعکاسی بودم
که بیخودانه همهٔ خلوت‌ها را بهم می‌زد
و در پایان همهٔ رؤیاها در سایهٔ بهتی فرو می‌رفت

من در پس در تنها مانده بودم.
همیشه خودم را در پس یک در تنها دیده‌ام.
گویی وجودم در پای این در جا مانده بود،
در گنگی آن ریشه داشت.
آیا زندگی‌ام صدایی بی‌پاسخ نبود؟

در اتاق بی‌روزن انعکاسی سرگردان بود
و من در تاریکی خوابم برده بود.
در ته خوابم خودم را پیدا کردم
و این هشیاری خلوت خوابم را آلود.
آیا این هشیاری خطای تازهٔ من بود؟

در تاریکی بی‌آغاز و پایان
فکری در پس در تنها مانده بود.
پس من کجا بودم؟
حس کردم جایی به بیداری می‌رسم.
همهٔ وجودم را در روشنی این بیداری تماشا کردم:
آیا من سایهٔ گمشدهٔ خطایی نبودم؟

در اتاق بی‌روزن
انعکاسی نوسان داشت.
پس من کجا بودم؟
در تاریکی بی‌آغاز و پایان
بهتی در پس در تنها مانده بود.

آوار آفتاب

چاپ اول
هزارو سیصدو چهل

بی‌تاروپود[۲]

در بیداری لحظه‌ها
پیکرم کنار نهر خروشان لغزید
مرغی روشن فرود آمد
و لبخند گیج مرا برچید و پرید.
ابری پیدا شد
و بخار سرشکم را در شتاب شفافش نوشید.
نسیمی برهنه و بی‌پایان سرکرد
و خطوط چهره‌ام را آشفت و گذشت.
درختی تابان
پیکرم را در ریشهٔ سیاهش بلعید.
طوفانی سررسید
و جاپایم را ربود.

نگاهی به روی نهر خروشان خم شد:
تصویری شکست.
خیالی از هم گسیخت.

شعرهای این کتاب در سال هزار و سیصد و سی و هفت برای چاپ آماده بود.

طنین

به روی شط وحشت برگی لرزانم،
ریشه‌ات را بیاویز.
من از صداها گذشتم.
روشنی را رها کردم.
رؤیای کلید از دستم افتاد.
کنار راه زمان دراز کشیدم.

ستاره‌ها در سردی رگ‌هایم لرزیدند.

خاک تپید.
هوا موجی زد.
علف‌ها ریزش رؤیا را در چشمانم شنیدند:
میان دو دست تمنایم روییدی،
در من تراویدی.
آهنگ تاریک اندامت را شنیدم:
«نه صدایم
و نه روشنی.
طنین تنهایی تو هستم،
طنین تاریکی تو.»

سکوتم را شنیدی:

«بسان نسیمی از روی خودم برخواهم خاست،

درها را خواهم گشود،

در شب جاویدان خواهم وزید.»

چشمانت را گشودی:

شب در من فرود آمد.

شاسوسا

کنار مشتی خاک
در دوردست خودم، تنها؛ نشسته‌ام.
نوسان‌ها خاک شد
و خاک‌ها از میان انگشتانم لغزید و فروریخت.
شبیه هیچ شده‌ای!
چهره‌ات را به سردی خاک بسپار.
اوج خودم را گم کرده‌ام.
می‌ترسم، از لحظهٔ بعد، و از این پنجره‌ای که به روی
احساسم گشوده شد.
برگی روی فراموشی دستم افتاد: برگ اقاقیا!
بوی ترانه‌ای گمشده می‌دهد، بوی لالایی که
روی چهرهٔ مادرم نوسان می‌کند.
از پنجره
غروب را به دیوار کودکی‌ام تماشا می‌کنم.
بیهوده بود، بیهوده بود.
این دیوار، روی درهای باغ سبز فروریخت.
زنجیر طلایی بازی‌ها، و دریچهٔ روشن قصه‌ها، زیر این آوار رفت
آن طرف، سیاهی من پیداست:

روی بام گنبدی کاهگلی ایستاده‌ام، شبیه غمی.
و نگاهم را در بخار غروب ریخته‌ام.
روی این پله‌ها غمی، تنها، نشست.
در این دهلیزها انتظاری سرگردان بود.
«من» دیرین روی این شبکه‌های سبز سفالی خاموش شد.
در سایه- آفتاب این درخت اقاقیا، گرفتن خورشید را در ترسی شیرین تماشا کرد.
خورشید، در پنجره می‌سوزد.
پنجره لبریز برگ‌ها شد.
با برگی لغزیدم.
پیوند رشته‌ها با من نیست.
من هوای خودم را می‌نوشم
و در دوردست خودم، تنها، نشسته‌ام.
انگشتم خاک‌ها را زیر و رو می‌کند
و تصویرها را بهم می‌پاشد، می‌لغزد، خوابش می‌برد.
تصویری می‌کشد، تصویری سبز: شاخه‌ها، برگ‌ها.
روی باغ‌های روشن پرواز می‌کنم.
چشمانم لبریز علف‌ها می‌شود
و تپش‌هایم با شاخ و برگ‌ها می‌آمیزد.
می‌پرم، می‌پرم.
روی دشتی دور افتاده

آفتاب، بال‌هایم را می‌سوزاند، و من در نفرت بیداری
به خاک می‌افتم.
کسی روی خاکستر بال‌هایم راه می‌رود.
دستی روی پیشانی‌ام کشیده شد، من سایه شدم:
«شاسوسا»، تو هستی؟
دیر کردی:
از لالایی کودکی، تا خیرگی این آفتاب، انتظار تو را داشتم.
در شب سبز شبکه‌ها صدایت زدم، در سحر رودخانه،
در آفتاب مرمرها.
و در این عطش تاریکی صدایت می‌زنم: « شاسوسا»!
این دشت آفتابی را شب کن
تا من، راه گمشده را پیدا کنم، و در جاپای خودم
خاموش شوم.
«شاسوسا»، وزش سیاه و برهنه!
خاک زندگی‌ام را فراگیر.
لب‌هایش از سکوت بود.
انگشتش به هیچ سو لغزید.
ناگهان، طرح چهره‌اش ازهم پاشید، و غبارش را باد برد.
روی علف‌های اشک‌آلود به راه افتاده‌ام.
خوابی را میان این علف‌ها گم کرده‌ام.
دست‌هایم پر از بیهودگی جست‌وجوهاست.

«من» دیرین، تنها، در این دشت‌ها پرسه زد.
هنگامی که مرد
رؤیای شبکه‌ها،و بوی اقاقیا میان انگشتانش بود.
روی غمی راه افتاده‌ام.
به شبی نزدیکم، سیاهی من پیداست:
در شب« آن روزها» فانوس گرفته‌ام.
درخت اقاقیا در روشنی فانوس ایستاده.
برگ‌هایش خوابیده‌اند، شبیه لالایی شده‌اند.
مادرم را می‌شنوم.
خورشید، با پنجره آمیخته.
زمزمهٔ مادرم به آهنگ جنبش برگ‌هاست.
گهواره‌ای نوسان می‌کند.
پشت این دیوار، کتیبه‌ای می‌تراشند.
می‌شنوی؟
میان دو لحظهٔ پوچ، درآمدی و رفتم.
انگار دری به سردی خاک باز کردم:
گورستان به زندگی‌ام تابید.
بازی‌های کودکی‌ام، روی این سنگ‌های سیاه پلاسیدند.
سنگ‌ها را می‌شنوم: ابدیت غم.
کنار قبر، انتظار چه بیهوده است.
«شاسوسا» روی مرمر سیاهی روییده بود:

«شاسوسا»، شبیه تاریک من!
به آفتاب آلوده‌ام.
تاریکم کن، تاریک تاریک، شب اندامت ر ادر من ریز.
دستم را ببین: راه زندگی‌ام در تو خاموش می‌شود.
راهی در تهی، سفری به تاریکی:
صدای زنگ قافله را می‌شنوی؟
با مشتی کابوس هم‌سفر شده‌ام.
راه از شب آغاز شد، به آفتاب رسید، و اکنون از
مرز تاریکی می‌گذرد
قافله از رودی کم ژرفا گذشت.
سپیده‌دم روی موج‌ها ریخت.
چهره‌ای در آب نقره‌گون به مرگ می‌خندد:
«شاسوسا»! «شاسوسا»!
در مه تصویرها، قبرها نفس می‌کشند.
لبخند «شاسوسا» به خاک می‌ریزد
و انگشتش جای گمشده‌ای را نشان می‌دهد: کتیبه‌ای!
سنگ نوسان می‌کند.
گل‌های اقاقیا در لالایی مادرم می‌شکفد: ابدیت در شاخه‌هاست.
کنار مشتی خاک
در دوردست خودم، تنها، نشسته‌ام.
برگ‌ها روی احساسم می‌لغزند.

گل آینه

شبنم مهتاب می‌بارد.
دشت سرشار از بخار آبی گل‌های نیلوفر.
می‌درخشد روی خاک آیینه‌ای بی‌طرح.
مرز می‌لغزد ز روی دست.
من کجا لغزیده‌ام در خواب؟
مانده سرگردان نگاهم در شب آرام آیینه.
برگ تصویری نمی‌افتد در این مرداب.
او، خدای دشت، می‌پیچد صدایش در بخار دره‌های دور:
مو پریشان‌های باد!
گرد خواب از تن بیفشانید.
دانه‌ای تاریک مانده در نشیب دشت،
دانه را در خاک آیینه نهان سازید.
مو پریشان‌های باد از تن به درآورده تور خواب
دانه را در خاک ترد و بی‌نم آیینه می‌کارند.
او، خدای دشت، می‌ریزد صدایش را به جام سبز خاموشی:
در عطش می‌سوزد اکنون دانهٔ تاریک،
خاک آیینه کنید از اشک گرم چشمتان سیراب.

حوریان چشمه با سرپنجه‌های سیم
می‌زدایند از بلور دیده دود خواب.
ابر چشم حوریان چشمه می‌بارد.
تاروپود خاک می‌لرزد.
می‌وزد بر من نسیم سرد هشیاری
ای خدای دشت نیلوفر!
کو کلید نقرهٔ درهای بیداری؟
در نشیب شب صدای حوریان چشمه می‌لغزد:
ای در این افسون نهاده پای،
چشم‌ها را کرده سرشار از مه تصویر!
بازکن درهای بی‌روزن
تا نهفته پرده‌ها در رقص عطری مست جان گیرند.
– حوریان چشمه! شویید از نگاهم نقش جادو را.
مو پریشان‌های باد!
برگ‌های وهم را از شاخه‌های من فرو ریزید.
حوریان و مو پریشان‌ها هم‌آوا:
او ز روزن‌های عطرآلود
روی خاک لحظه‌های دور می‌بیند گلی همرنگ،
لذتی تاریک می‌سوزد نگاهش را.
ای خدای دشت نیلوفر!
بازگردان رهرو بی‌تاب را از جادهٔ رؤیا.

-کیست می‌ریزد فسون در چشمه‌سار خواب؟
دست‌های شب مه‌آلود است.
شعله‌ای از روی آیینه چو موجی می‌رود بالا.
کیست این آتش‌تن بی‌طرح رؤیایی؟
ای خدای دشت نیلوفر!
نیست در من تاب زیبایی.
حوریان چشمه در زیر غبار ماه:
ای تماشا برده تاب تو!
زد جوانه شاخهٔ عریان خواب تو.
در شب شفّاف
او طنین جام تنهایی است.
تاروپودش رنج و زیبایی است.
در بخار دره‌های دور می‌پیچد صدا آرام:
او طنین جام تنهایی است.
تاروپودش رنج و زیبایی است.
رشتهٔ گرم نگاهم می‌رود همراه رود رنگ:
من درون نور- باران قصر سیم کودکی بودم،
جوی رؤیاها گلی می‌برد.
همره آب شتابان، می‌دویدم مست زیبایی.
پنجه‌ام در مرز بیداری
در مه تاریک نومیدی فرو می‌رفت.

ای تپش‌هایت شده در بستر پندار من پرپر!
دور از هم، در کجا سرگشته می‌رفتیم
ما، دو شطّ وحشی آهنگ،
ما، دو مرغ شاخهٔ اندوه،
ما، دو موج سرکش همرنگ؟
مو پریشان‌های باد از دوردست دشت:
تارهای نقش می‌پیچد به گرد پنجه‌های او.
ای نسیم سرد هشیاری!
دورکن موج نگاهش را
از کنار روزن رنگین بیداری.
در ته شب حوریان چشمه می‌خوانند:
ریشه‌های روشنایی می‌شکافد صخرهٔ شب را.
زیر چرخ وحشی گردونهٔ خورشید
بشکند گر پیکر بی‌تاب آیینه
او چو عطری می‌پرد از دشت نیلوفر،
او، گل بی‌طرح آیینه.
او، شکوه شبنم رؤیا.
– خواب می‌بیند نهال شعله گویا تندبادی را.
کیست می‌لغزاند امشب دود را بر چهرهٔ مرمر؟
او، خدای دشت نیلوفر،
جام شب را می‌کند لبریز آوایش:

زیر برگ آیینه را پنهان کنید از چشم.
مو پریشان‌های باد
با هزاران دامن پر برگ
بیکران دشت‌ها را در نوردیده،
می‌رسد آهنگشان از مرز خاموشی:
ساقه‌های نور می‌رویند در تالاب تاریکی.
رنگ می‌بازد شب جادو.
گم شده آیینه در دود فراموشی.

در پس گردونهٔ خورشید، گردی می‌رود بالا ز خاکستر.
و صدای حوریان و مو پریشان‌ها می‌آمیزد
با غبار آبی گل‌های نیلوفر:
باز شد درهای بیداری.
پای درهای لحظهٔ وحشت فرو لغزید.
سایهٔ تردید در مرز شب جادو گسست از هم.
روزن رؤیا بخار نور را نوشید.

همراه

تنها در بی‌چراغی شب‌ها می‌رفتم.
دست‌هایم از یاد مشعل‌ها تهی شده بود.
همهٔ ستاره‌هایم به تاریکی رفته بود.
مشت من ساقهٔ خشک تپش‌ها را می‌فشرد.
لحظه‌ام از طنین ریزش پیوندها پر بود.
تنها می‌رفتم، می‌شنوی؟ تنها.
من از شادابی باغ زمرّد کودکی به راه افتاده بودم.
آیینه‌ها انتظار تصویرم را می‌کشیدند،
درها عبور غمناک مرا می‌جستند.
و من می‌رفتم، می‌رفتم تا در پایان خودم فروافتم.
ناگهان، تو از بیراههٔ لحظه‌ها، میان دو تاریکی، به من پیوستی.
صدای نفس‌هایم با طرح دوزخی اندامت درآمیخت:

همهٔ تپش‌هایم از آن تو باد، چهرهٔ به شب پیوسته! همهٔ تپش‌هایم.
من از برگ‌ریز سرد ستاره‌ها گذشته‌ام
تا در خط‌های عصیانی پیکرت شعلهٔ گمشده را بربایم.

دستم را به سراسر شب کشیدم،
زمزمهٔ نیایش در بیداری انگشتانم تراوید.

خوشهٔ فضا را فشردم،
قطره‌های ستاره در تاریکی درونم درخشید.
و سرانجام
در آهنگ مه‌آلود نیایش تو را گم کردم.

میان ما سرگردانی بیابان‌هاست.
بی‌چراغی شب‌ها، بستر خاکی غربت‌ها، فراموشی آتش‌هاست
میان ما «هزارو یک شب» جست‌وجوهاست.

آن برتر

به کنار تپهٔ شب رسید.
با طنین روشن پایش آیینهٔ فضا شکست.
دستم را در تاریکی اندوهی بالا بردم
و کهکشان تهی تنهایی را نشان دادم،
شهاب نگاهش مرده بود.
غبار کاروان‌ها را نشان دادم
و تابش بیراهه‌ها
و بیکران ریگستان سکوت را،
و او
پیکره‌اش خاموشی بود.
لالایی اندوهی بر ما وزید.
تراوش سیاه نگاهش با زمزمهٔ سبز علف‌ها آمیخت.
و ناگاه
از آتش لب‌هایش جرقّهٔ لبخندی پرید.
در ته چشمانش، تپهٔ شب فرو ریخت.
و من،
در شکوه تماشا، فراموشی صدا بودم.

روزنه‌ای به‌رنگ

در شب تردید من، برگ نگاه!
می‌روی با موج خاموشی کجا؟
ریشه‌ام از هوشیاری خورده آب:
من کجا، خاک فراموشی کجا.

دور بود از سبزه‌زار رنگ‌ها
زورق بستر فراز موج خواب.
پرتویی آیینه را لبریز کرد:
طرح من آلوده شد با آفتاب.

اندهی خم شد فراز شط نور:
چشم من در آب می‌بیند مرا.
سایهٔ ترسی به ره لغزید و رفت.
جویباری خواب می‌بیند مرا.

در نسیم لغزشی رفتم به راه،
راه، نقش پای من از یاد برد.
سرگذشت من به لب‌ها ره نیافت:
ریگ باد آورده‌ای را باد برد.

ای نزدیک

در نهفته‌ترین باغ‌ها، دستم میوه چید.
و اینک، شاخهٔ نزدیک! از سرانگشتم پروا مکن.
بی‌تابی انگشتانم شور ربایش نیست، عطش آشنایی است.
درخشش میوه! درخشان‌تر.
وسوسهٔ چیدن در فراموشی دستم پوسید.
دورترین آب
ریزش خود را به راهم فشاند.
پنهان‌ترین سنگ
سایه‌اش را به پایم ریخت.
و من، شاخهٔ نزدیک!
از آب گذشتم، از سایه به در رفتم،
رفتم، غرورم را بر ستیغ عقاب- آشیان شکستم
و اینک، در خمیدگی فروتنی، به پای تو مانده‌ام.
خم شو، شاخهٔ نزدیک!

غبار لبخند

می‌تراوید آفتاب از بوته‌ها.
دیدمش در دشت‌های نم‌زده.
مست اندوه تماشا، یار باد،
مویش افشان، گونه‌اش شبنم زده.

لاله‌ای دیدیم- لبخندی به دشت-
پرتویی در آب روشن ریخته.
او صدا را در شیار باد ریخت:
«جلوه‌اش با بوی خاک آمیخته.»

رود، تابان بود و او موج صدا:
«خیره شد چشمان ما در رود وهم.»
پرده روشن بود، او تاریک خواند:
«طرح‌ها در دست دارد دود وهم.»

چشم من بر پیکرش افتاد، گفت:
«آفت پژمردگی نزدیک او.»
دشت: دریای تپش، آهنگ، نور.
سایه می‌زد خندهٔ تاریک او.

فراتر

می‌تازی، همزاد عصیان!
به شکار ستاره‌ها رهسپاری،
دستانت از درخشش تیر و کمان سرشار.
اینجا که من هستم
آسمان، خوشهٔ کهکشان می‌آویزد،
کو چشمی آرزومند؟

با ترس و شیفتگی، در برکهٔ فیروزه‌گون، گل‌های سپید می‌کنی
و هر آن، به مار سیاهی می‌نگری، گلچین بی‌تاب!
و اینجا- افسانه نمی‌گویم-
نیش مار، نوشابهٔ گل ارمغان آورد.

بیداری‌ات را جادو می‌زند،
سیب باغ تو را پنجهٔ دیوی می‌رباید.
و-قصّه نمی‌پردازم-
در باغستان من، شاخهٔ بارور خم می‌شود،
بی‌نیازی دست‌ها پاسخ می‌دهد.
در بیشهٔ تو، آهو سر می‌کشد، به صدایی می‌رمد.

در جنگل من، از درندگی نام و نشان نیست.
در سایه- آفتاب دیارت، قصّهٔ « خیر و شر» می‌شنوی.
من شکفتن‌ها را می‌شنوم.
و جویبار از آن سوی زمان می‌گذرد.

تو در راهی.
من رسیده‌ام.

اندوهی در چشمانت نشست، رهرو نازک‌دل!
میان ما راه درازی نیست: لرزش یک برگ.

شکست کرانه

میان این سنگ و آفتاب، پژمردگی افسانه شد.
درخت، نقشی در ابدیت ریخت.
انگشتانم برّنده‌ترین خار را می‌نوازد.
لبانم به پرتو شوکران لبخند می‌زند.

– این تو بودی که هر وزشی، هدیه‌ای ناشناس به دامنت می‌ریخت؟
– و اینک هر هدیه ابدیتی است.
– این تو بودی که طرح عطش را بر سنگ نهفته‌ترین چشمه کشیدی؟
– و اینکه چشمهٔ نزدیک، نقش عطش در خود می‌شکند.
– گفتی نهال از طوفان می‌هراسد.
– و اینک ببالید، نورسته‌ترین نهالان!

که تهاجم بر باد رفت.

– سیاه‌ترین ماران می‌رقصند.
– و برهنه شوید، زیباترین پیکرها!

که گزیدن نوازش شد.

دیاری دیگر

میان لحظه و خاک، ساقه گرانبار هراسی نیست.
همراه! ما به ابدیت گل‌ها پیوسته‌ایم.
تابش چشمانت را به ریگ و ستاره سپار:
تراوش رمزی در شیار تماشا نیست.
نه در این خاک رس نشانهٔ ترس
و نه برلاجورد بالا نقش شگفت.
در صدای پرنده فروشو:
اضطراب بال و پری سیمای تو را سایه نمی‌کند.
در پرواز عقاب
تصویر ورطه نمی‌افتد.
سیاهی خاری میان چشم و تماشا نمی‌گذرد.
و فراتر:
میان خوشه و خورشید
نهیب داس از هم درید.
میان لبخند و لب
خنجر زمان درهم شکست.

کو قطرهٔ وهم

سر برداشتم:
زنبوری در خیالم پرزد
یا جنبش ابری خوابم را شکافت؟
در بیداری سهمناک
آهنگی دریا- نوسان شنیدم، به شکوه لب‌بستگی یک ریگ
و از کنار زمان برخاستم.
هنگام بزرگ
بر لبانم خاموشی نشانده بود.
در خورشید چمن‌ها خزنده‌ای دیده گشود:
چشمانش بیکرانی برکه را نوشید.
بازی، سایهٔ پروازش را به زمین کشید
و کبوتری در بارش آفتاب به رؤیا بود.
پهنهٔ چشمانم جولانگاه تو باد، چشم‌انداز بزرگ!
در این جوش شگفت‌انگیز، کو قطرهٔ وهم؟
بال‌ها، سایهٔ پرواز را گم کرده‌اند.

گلبرگ، سنگینی زنبور را انتظار می‌کشد.
به طراوت خاک دست می‌کشم،
نمناکی چندشی بر انگشتانم نمی‌نشیند.
به آب روان نزدیک می‌شود،
نا پیدایی دو کرانه را زمزمه می‌کند.
رمزها چون انار ترک خورده نیمه شکفته‌اند.
جوانهٔ شور مرا دریاب، نورستهٔ زود آشنا!
درود، ای لحظهٔ شفاف! در بیکران تو زنبوری پر می‌زند

سایبان آرامش ما، ماییم

در هوای دوگانگی، تازگی چهره‌ها پژمرد
بیایید از سایه- روشن برویم.
بر لب شبنم بایستیم، در برگ فرود آییم.
و اگر جاپایی دیدیم، مسافر کهن را از پی برویم.
برگردیم، و نهراسیم، در ایوان آن روزگاران، نوشابهٔ جادو سرکشیم.
شب‌بوی ترانه ببوییم، چهرهٔ خود گم کنیم.
از روزن آن سوها بنگریم، در به نوازش خطر بگشاییم.
خود روی دلهره پرپر کنیم.
نیاویزیم، نه به بند گریز، نه به دامان پناه.
نشتابیم، نه به سوی روشن نزدیک، نه به سمت مبهم دور.
عطش را بنشانیم، پس به چشمه رویم.
دم صبح، دشمن را بشناسیم، و به خورشید اشاره کنیم.
ماندیم در برابر هیچ، خم شدیم در برابر هیچ، پس نماز مادر را نشکنیم.
برخیزیم، و دعا کنیم:
لب ما شیار عطر خاموشی باد!
نزدیک ما شب بی‌دردی است، دوری کنیم.
کنار ما ریشهٔ بی‌شوری است، برکنیم.

و نلرزیم، پا در لجن نهیم، مرداب را به تپش درآییم.
آتش را بشوییم، نی‌زار همهمه را خاکستر کنیم.
قطره را بشوییم، دریا را در نوسان آییم.
و این نسیم، بوزیم، و جاودان بوزیم.
و این خزنده، خم شویم، و بینا خم شویم.
و این گودال، فرود آییم، و بی‌پرواز فرود آییم.
برخود خیمه زنیم، سایبان آرامش ما، ماییم.
ما وزش صخره‌ایم، ما صخرهٔ وزنده‌ایم.
ما شب گامیم، ما گام شبانه‌ایم.
پروازیم، و چشم به راه پرنده‌ایم.
تراوش آبیم، و در انتظار سبوییم.
در میوه‌چینی بی‌گاه، رؤیا را نارس چیدند، و تردید از رسیدگی پوسید.
بیایید از شوره‌زار خوب و بد برویم.
چون جویبار، آیینهٔ روان باشیم: به درخت، درخت را پاسخ دهیم.
و دو کران خود را هرلحظه بیافرینیم، هرلحظه رها سازیم.
برویم، برویم، و بیکرانی را زمزمه کنیم.

پرچین راز

بیراهه‌ها رفتی، بردهٔ گام، رهگذر راهی از من تا بی‌انجام،
مسافر میان سنگینی پلک و جوی سحر!
در باغ ناتمام تو، ای کودک! شاخسار زمرّد تنها نبود،
بر زمینهٔ هولی می‌درخشید.
در دامنهٔ لالایی، به چشمهٔ وحشت می‌رفتی، بازوانت دو
ساحل ناهمرنگ شمشیر و نوازش بود.
فریب را خندیده‌ای، نه لبخند را. ناشناسی را زیسته‌ای،
نه زیست را.
و آن روز، و آن لحظه، از خود گریختی، سر به بیابان یک
درخت نهادی، به بالش یک وهم.
در پی چه بودی، آن هنگام، در راهی از من تا گوشه‌گیر
ساکت آیینه، در گذری از میوه تا اضطراب رسیدن؟
ورطهٔ عطر را بر گل گستردی، گل را شب کردی، در شب
گل تنها ماندی،گریستی.
همیشه- بهار غم را آب دادی.

فریاد ریشه را در سیاهی فضا روشن کردی، بر تب شکوفه
شبیخون زدی، باغبان هول‌انگیز!
و چه از این گویاتر، خوشهٔ شک پروردی.
و آن شب، آن تیره شب، در زمین بستر بذر گریز افشاندی.
و بالین آغاز سفر بود، پایان سفر بود، دری به فرود،
روزنه‌ای به اوج.
گریستی، «من» بیخبر، برهر جهش، در هرآمد، هر رفت.
و ای «من»، کودک تو، در شب صخره‌ها، از گود نیلی بالا چه
می‌خواست؟
چشم‌انداز حیرت شده بود، پهنهٔ انتظار، ربودهٔ راز، گرفتهٔ نور.
و تو تنهاترین «من» بودی.
و تو نزدیک‌ترین «من» بودی.
و تو رساترین «من» بودی، ای «من» سحرگاهی، پنجره‌ای برخیرگی
دنیاها سرانگیز!

آوای گیاه

از شب ریشه سرچشمه گرفتم، و به گرداب آفتاب ریختم.
بی‌پروا بودم: دریچه‌ام را به سنگ گشودم.
مغاک جنبش را زیستم.
هوشیاری‌ام شب را نشکافت، روشنی‌ام روشن نکرد:
من تو را زیستم، شبتاب دوردست!
رها کردم، تا ریزش نور، شب را بر رفتارم بلغزاند.
بیداری‌ام سربسته ماند: من خوابگرد راه تماشا بودم.
و همیشه کسی از باغ آمد، و مرا نوبر وحشت هدیه کرد.
و همیشه خوشه‌چینی از راهم گذشت، و کنار من خوشهٔ راز از دستش لغزید.
و همیشه من ماندم و تاریک بزرگ، من ماندم و همهمهٔ آفتاب.
و از سفر آفتاب، سرشار از تاریکی نور آمده‌ام:
سایه‌تر شده‌ام
و سایه‌وار بر لب روشنی ایستاده‌ام.
شب می‌شکافد، لبخند می‌شکفد، زمین بیدار می‌شود.
صبح از سفال آسمان می‌تراود
و شاخهٔ شبانهٔ اندیشهٔ من بر پرتگاه زمان خم می‌شود.

میوهٔ تاریک

باغ باران‌خورده می‌نوشید نور.
لرزشی در سبزه‌های تر دوید:
او به باغ آمد، درونش تابناک،
سایه‌اش در زیر و بم‌ها ناپدید.

شاخه خم می‌شد به راهش مست بار،
او فراتر از جهان برگ و بر.
باغ،سرشار از تراوش‌های سبز.
او، درونش سبزتر، سرشارتر.

درسر راهش درختی جان گرفت
میوه‌اش همزاد همرنگ هراس.
پرتویی افتاد در پنهان او:
دیده بود آن را به خوابی ناشناس

در جنون چیدن از خود دور شد.
دست او لرزید، ترسید از درخت.
شور چیدن ترس را از ریشه کند:
دست آمد، میوه را چید از درخت.

شب هم‌آهنگی

لب‌ها می‌لرزند. شب می‌تپد. جنگل نفس می‌کشد.
پروای چه داری، مرا در شب بازوانت سفر ده.
انگشتان شبانه‌ات را می‌فشارم، و باد شقایق دوردست
را پرپر می‌کند.
به سقف جنگل می‌نگری: ستارگان در خیسی چشمانت می‌دوند.
بی‌اشک، چشمان تو ناتمام است، و نمناکی جنگل نارساست.
دستانت را می‌گشایی، گرهٔ تاریکی می‌گشاید.
لبخند می‌زنی، رشتهٔ رمز می‌لرزد.
می‌نگری، رسایی چهره‌ات حیران می‌کند.
بیا با جادهٔ پیوستگی برویم.
خزندگان در خوابند. دروازهٔ ابدیت باز است. آفتابی شویم.
چشمان را بسپاریم، که مهتاب آشنایی فرود آمد.
لبان را گم کنیم، که صدا نابهنگام است.
در خواب درختان نوشیده شویم، که شکوه روییدن در ما می گذرد.
باد می‌شکند. شب راکد می‌ماند. جنگل از تپش می‌افتد.
جوشش اشک هم‌آهنگی را می‌شنویم، و شیرهٔ گیاهان به سوی
ابدیت می‌رود.

دروگران پگاه

پنجره را به پهنای جهان می‌گشایم:
جاده تهی است. درخت گرانبار شب است.
ساقه نمی‌لرزد، آب از رفتن خسته است: تو نیستی، نوسان نیست.
تو نیستی، و تپیدن گردابی است.
تو نیستی، و غریو رودها گویا نیست، و دره‌ها ناخواناست.
می‌آیی: شب از چهره‌ها برمی‌خیزد، راز از هستی می‌پرد.
می‌روی: چمن تاریک می‌شود، جوشش چشمه می‌شکند.
چشمانت را می‌بندی: ابهام به علف می‌پیچد.
سیمای تو می‌وزد، و آب بیدار می‌شود.
می‌گذری، و آیینه نفس می‌کشد.
جاده تهی است. تو بازنخواهی‌گشت، و چشمم به راه تو نیست.
پگاه، دروگران از جادهٔ روبرو سرمی‌رسند: رسیدگی خوشه‌هایم
به رؤیا دیده‌اند.

راه‌واره

دریاکنار از صدف‌های تهی پوشیده است.
جویندگان مروارید، به کرانه‌های دیگر رفته‌اند.
پوچی جست‌وجو بر ماسه‌ها نقش است.
صدا نیست. دریا- پریان مدهوشند. آب از نفس افتاده است.
لحظهٔ من در راه است. و امشب- بشنوید از من-
امشب، آب اسطوره‌ای را به خاک ارمغان خواهد کرد.
امشب، سری از تیرگی انتظار به در خواهد آمد.
امشب، لبخندی به فراترها خواهد ریخت.
بی هیچ صدا، زورقی تابان، شب آب‌ها را خواهد شکافت.
زورق‌ران توانا، که سایه‌اش بر رفت‌وآمد من افتاده است،
که چشمانش گام مرا روشن می‌کند،
که دستانش تردید مرا می‌شکند،
پاروزنان، از آن سوی هراس من خواهد رسید.
گریان، به پیشبازش خواهم شتافت.
در پرتو یکرنگی، مروارید بزرگ را در کف من خواهد نهاد.

گردش سایه‌ها

انجیر کهن سر زندگی‌اش را می‌گسترد.
زمین باران را صدا می‌زند.
گردش ماهی آب را می‌شیارد.
باد می‌گذرد. چلچله می‌چرخد. و نگاه من گم می‌شود.
ماهی زنجیری آب است، و من زنجیری رنج.
نگاهت خاک شدنی، لبخندت پلاسیدنی است.
سایه را بر تو فرو افکنده‌ام، تا بت من شوی.
نزدیک تو من آیم، بوی بیابان می‌شنوم: به تو می‌رسم، تنها می‌شوم.
کنار تو تنهاتر شده‌ام.
از تو تا اوج تو، زندگی من گسترده است
از من تا من، تو گسترده‌ای.
با تو برخوردم، به راز پرستش پیوستم.
از تو به راه افتادم، به جلوهٔ رنج رسیدم.
و با این همه ای شفاف!
و با این همه ای شگرف!
مرا راهی از تو به در نیست.
زمین باران را صدا می‌زند، من تو را.
پیکرت را زنجیری دستانم می‌سازم، تا زمان را زندانی کنم.
باد می‌دود، و خاکستر تلاشم را می‌برد.
چلچه می‌چرخد. گردش ماهی آب را می‌شیارد. فواره می‌جهد:
لحظهٔ من پر می‌شود.

برتر از پرواز

دریچهٔ باز قفس بر تازگی باغ‌ها سرانگیز است.
اما، بال از جنبش رسته است.
وسوسهٔ چمن‌ها بیهوده است.
میان پرنده و پرواز، فراموشی بال و پر است.
درچشم پرنده قطرهٔ بینایی است:
ساقه به بالا می‌رود. میوه فرو می‌افتد. دگرگونی غمناک است.
نور، آلودگی است. نوسان، آلودگی است. رفتن، آلودگی.
پرنده در خواب بال و پرش تنها مانده است.
چشمانش پرتو میوه‌ها را می‌راند.
سرودش بر زیر و بم شاخه‌ها پیشی گرفته است.
سرشاری‌اش قفس را می‌لرزاند.
نسیم، هوا را می‌شکند: دریچهٔ قفس بی‌تاب است.

نیایش

نور را پیمودیم، دشت طلا را در نوشتیم.
افسانه را چیدیم، و پلاسیده فکندیم.
کنار شن‌زار، آفتابی سایه‌بار، ما را نواخت. درنگی کردیم.
برلب رود پهناور رمز، رؤیاها را سر بریدیم.
ابری رسید، و ما دیده فرو بستیم.
ظلمت شکافت، زهره را دیدیم، و به ستیغ برآمدیم.
آذرخشی فرود آمد، و ما را در نیایش فرو دید.
لرزان، گریستیم. خندان، گریستیم.
رگباری فرو کوفت: از در همدلی بودیم.
سیاهی رفت، سر به آبی آسمان سودیم، درخور آسمان‌ها شدیم.
سایه را به دره رها کردیم. لبخند را به فراخنای تهی فشاندیم.
سکوت ما به هم پیوست، و ما، «ما» شدیم.
تنهایی ما تا دشت طلا دامن کشید.
آفتاب از چهرهٔ ما ترسید.
دریافتیم، و خنده زدیم.
نهفتیم و سوختیم.
هرچه به هم‌تر، تنهاتر.
از ستیغ جدا شدیم:
من به خاک آمدم، و بنده شدم.
تو بالا رفتی، و خدا شدی.

نزدیک آی

بام را برافکن، و بتاب، که خرمن تیرگی اینجاست.
بشتاب، درها را بشکن، وهم را دو نیمه کن، که منم هستهٔ این بار سیاه.
اندوه مرا بچین، که رسیده است.
دیری است، که خویش را رنجانده‌ایم، و روزن آشتی بسته است.
مرا بدان سو بر، به صخرهٔ برتر من رسان، که جدا مانده‌ام.
به سرچشمهٔ «ناب»هایم بردی، نگین آرامش گم کردم، و گریه سر دادم.
فرسودهٔ راهم، چادری کو میان شعله و باد، دور از همهمهٔ خوابستان؟
و مبادا ترس آشفته شود، که آبشخور جاندار من است.
و مبادا غم فرو ریزد، که بلند آسمانهٔ زیبای من است.
صدا بزن، تا هستی بپاخیز، گل رنگ بازد، پرنده هوای فراموشی کند.
تو را دیدم، از تنگنای زمان جستم. تو را دیدم، شور عدم در من گرفت.
و بیندیش، که سودایی مرگم. کنار تو، زنبق سیرابم.

دوست من، هستی ترس‌انگیز است.
به صخرهٔ من ریز، مرا در خود بسای، که پوشیده از خزهٔ نامم.
بروی، که تری تو، چهرهٔ خواب‌اندود مرا خوش است.
غوغای چشم و ستاره فرو نشست، بمان، تا شنودهٔ آسمان‌ها شویم.
بدرآ، بی‌خدایی مرا بیاگن، محراب بی‌آغازم شو.
نزدیک آی، تا من سراسر «من» شوم.

...

رؤیازدگی شکست: پهنه به سایه فرو بود.
زمان پرپر می‌شد.
از باغ دیرین، عطری به چشم تو می‌نشست.
کنار مکان بودیم. شبنم دیگر سپیده همی بارید.
کاسهٔ فضا شکست. در سایه- باران گریستم، و از چشمهٔ غم برآمدم.
آلایش روانم رفته بود. جهان دیگر شده بود.
در شادی لرزیدم، و آن سو را به درودی لرزاندم.
لبخند در سایه روان بود. آتش سایه‌ها در من گرفت:
گرداب آتش شدم.
فرجامی خوش بود: اندیشه نبود.
خورشید را ریشه‌کن دیدم.
و دروگر نور را، در تبی شیرین، با لبی فروبسته ستودم.

موج نوازشی، ای گرداب

کوهساران مرا پرکن، ای طنین فراموشی!
نفرین به زیبایی- آب تاریک خروشان- که هست مرا
فرو پیچید و برد!
تو ناگهان زیبا هستی. اندامت گردابی است.
موج تو اقلیم مرا گرفت.
تو را یافتم، آسمان‌ها را پی بردم.
تو را یافتم، درها را گشودم، شاخه‌ها را خواندم.
افتاده باد آن برگ، که به آهنگ وزش‌هایت نلرزد!
مژگان تو لرزید: رؤیا درهم شد.
تپیدی: شیرهٔ گل به گردش آمد.
بیدار شدی: جهان سربرداشت، جوی از جا جهید.
به راه افتادی: سیم جاده غرق نوا شد.
در کف تست رشتهٔ دگرگونی.
از بیم زیبایی می‌گریزم، و چه بیهوده: فضا را گرفته‌ای.
یادت جهان را پر غم می‌کند، و فراموشی کیمیاست.
در غم گداختم، ای بزرگ، ای تابان!
سر بزن، شب زیست را درهم ریز، ستارهٔ دیگر خاک!
جلوه‌ای، ای برون از دید!
از بیکران تو می‌ترسم، ای دوست! موج نوازشی.

بیراهه‌ای در آفتاب

ای کرانهٔ ما! خندهٔ گلی در خواب، دست پاروزن ما را بسته است.
در پی صبحی بی‌خورشیدیم، با هجوم گل‌ها چه کنیم؟
جویای شبانهٔ نابیم، با شبیخون روزن‌ها چه کنیم؟
آن سوی باغ، دست ما به میوهٔ بالا نرسید.
وزیدیم، و دریچه به آیینه گشود.
به درون شدیم، و شبستان ما را نشناخت.
به خاک افتادیم، و چهرهٔ «ما» نقش «او» به زمین نهاد.
تاریکی محراب، آکندهٔ ماست.
سقف از ما لبریز، دیوار از ما، ایوان از ما.
از لبخند،تا سردی سنگ: خاموشی غم.
از کودکی ما، تا این نسیم: شکوفه- باران فریب.
برگردیم، که میان ما و گلبرگ، گرداب شکفتن است.
موج برون به صخرهٔ ما نمی‌رسد.
ما جدا افتاده‌ایم، و ستارهٔ همدردی از شب هستی سر می‌زند.
ما می‌رویم، و آیا در پی ما، یادی از درها خواهد گذشت؟
ما می‌گذریم، و آیا غمی برجای ما، در سایه‌ها خواهد نشست؟
برویم از سایهٔ نی، شاید جایی، ساقهٔ آخری، گل برتر را در سبد ما افکند.

خوابی در هیاهو

آبی بلند را می‌اندیشم، و هیاهوی سبز پایین را.
ترسان از سایهٔ خویش،به نی‌زار آمده‌ام.
تهی بالا می‌ترساند، و خنجر برگ‌ها به روان فرو می‌رود.
دشمنی کو، تا مرا از من برکند؟
نفرین به زیست: تپش کورا
دچار بودن گشتم، و شبیخونی بود. نفرین!
هستی مرا برچین، ای ندانم چه خدایی موهوم!
نیزهٔ من، مرمر بس تن را شکافت
و چه سود، که این غم را نتواند سینه درید.
نفرین به زیست: دلهرهٔ شیرین!
نیزه‌ام- یار بیراهه‌های خطر- را تن می‌شکنم.
صدای شکست، در تهی حادثه می‌پیچد. نی‌ها به هم می‌ساید.
ترنم سبز می‌شکافد:
نگاه زنی، چون خوابی گوارا، به چشمانم می‌نشیند.
ترس بی‌سلاح مرا از پا می‌فکند.

من- نیزه‌دار کهن- آتش می‌شوم.
او- دشمن زیبا- شبنم نوازش می‌افشاند.
دستم را می‌گیرد
و ما- دو مردم روزگاران کهن- می‌گذریم.
به نی‌ها تن می‌ساییم، و به لالایی سبزشان، گهوارهٔ می‌دهیم.
آبی بلند، خلوت ما را می‌آراید.

تارا

از تارم فرود آمدم، کنار برکه رسیدم.
ستاره‌ای در خواب طلایی ماهیان افتاد. رشتهٔ عطری گسست.
سایهٔ افسوسی پر شد.
موجی غم را به لرزش نی‌ها داد.
غم را از لرزش نی‌ها چیدم، به تارم برآمدم، به آیینه رسیدم.
غم از دستم در آیینه رها شد: خواب آیینه شکست.
از تارم فرود آمدم، میان برکه و آیینه، گویا گریستم.

در سفر آن سوها

ایوان تهی است، و باغ از یاد مسافر سرشار.
در درهٔ آفتاب، سر برگرفته‌ای:
کنار بالش تو، بید سایه‌فکن از پا درآمده است.
دوری، تو از آن سوی شقایق دوری.
در خیرگی بوته‌ها، کو سایهٔ لبخندی که گذر کند؟
از شکاف اندیشه، کو نسیمی که درون آید؟
سنگریزهٔ رود، بر گونهٔ تو می‌لغزد.
شبنم جنگل دور، سیمای تو را می‌رباید.
تو را از تو ربوده‌اند، و این تنهایی ژرف است.
می‌گریی، و در بیراههٔ زمزمه‌ای سرگردان می‌شوی.

ای همه سیماها

در سرای ما زمزمه‌ای، در کوچهٔ ما آوازی نیست.
شب، گلدان پنجرهٔ ما را ربوده است.
پردهٔ ما، در وحشت نوسان خشکیده است.
اینجا، ای همه لب‌ها! لبخندی ابهام جهان را پهنا می‌دهد.
پرتو فانوس ما، در نیمه راه، میان ما و شب هستی مرده است.
ستون‌های مهتابی ما را، پیچک اندیشه فرو بلعیده است.
اینجا نقش گلیمی، و آنجا نرده‌ای، ما را از آستانهٔ ما بدر برده است.
ای همه هشیاران! بر چه باغی در نگشودیم، که عطر فریبی به تالار نهفتهٔ ما نریخت؟
ای همه کودکی‌ها! بر چه سبزه‌ای ندویدیم، که شبنم اندوهی بر ما نفشاند؟
غبار آلودهٔ راهی از فسانه به خورشیدیم.
ای همه خستگان! در کجا شهپر ما، از سبکبالی پروانه نشان خواهد گرفت؟
ستارهٔ زهره از چاه افق برآمد.
کنار نردهٔ مهتابی ما، کودکی بر پرتگاه وزش‌ها می‌گرید.
در چه دیاری آیا، اشک ما در مرز دیگر مهتابی خواهد چکید؟
ای همه سیماها! در خورشیدی دیگر، خورشیدی دیگر.

محراب

تهی بود و نسیمی.

سیاهی بود و ستاره‌ای

هستی بود و زمزمه‌ای.

لب بود و نیایشی.

«من» بود و «تو»یی:

نماز و محرابی.

شرق اندو

چاپ اول
هزارو سیصدو چهل

روانه

چه گذشت؟

- زنبوری پر زد
- در پهنهٔ. . .
- وهم. این سو، آن سو، جویای گلی.
- جویای گلی، آری، بی ساقه گلی در پهنهٔ خواب، نوشابهٔ آن . .
- اندوه. اندوه نگاه: بیداری چشم، بی‌برگی دست.
- نی. سبدی می‌کن، سفری در باغ
- باز آمده‌ام بسیار، و ره‌آوردم: تیناب تهی.
- سفری دیگر، ای دوست، و به باغی دیگر.
- بدرود.
- بدرود. و به همراهت نیروی هراس.

هلا

تنها به تماشای چه‌ای؟
بالا، گل یک روزهٔ نور.
پایین، تاریکی باد.
بیهوده مپای، شب از شاخه نخواهد ریخت، و دریچهٔ خدا روشن نیست.
از برگ سپهر، شبنم ستارگان خواهد پرید.
تو خواهی‌ماند، و هراس بزرگ. ستون نگاه، و پیچک غم. بیهوده مپای.
برخیز، که وهم گلی، زمین را شب کرد.
راهی شو، که گردش ماهی، شیار اندوهی درپی خود نهاد.
زنجره را بشنو: چه جهان غمناک است، و خدایی نیست، و خدایی هست، و خدایی. . .
بی‌گاه است، ببوی و برو، و چهرهٔ زیبایی در خواب دگر ببین.

پادمه

می‌رویید. در جنگل، خاموشی رویا بود.
شبنم‌ها برجا بود.
درها باز، چشم تماشا باز، چشم تماشا تر، و خدا در هر.
بود؟
خورشیدی در هر مشت: بام نگه بالا بود.
می‌بویید. گل وابود؟ بوییدن بی ما بود: زیبا بود.
تنهایی، تنها بود.
ناپیدا، پیدا بود.
«او» آنجا، آنجا بود.

چند

اینجاست، آیید، پنجره بگشایید، ای من و دگر من‌ها:صد پرتو من در آب!

مهتاب، تابنده نگر، بر لرزش برگ، اندیشهٔ من، جادهٔ مرگ.

آنجا نیلوفرهاست، به بهشت، به خدا درهاست.

اینجا ایوان، خاموشی هوش، پرواز روان.

در باغ زمان تنها نشدیم. ای سنگ و نگاه، ای وهم و درخت، آیا نشدیم؟

من «صخره- من»ام، تو «شاخه- تو»یی.

این بام گلی، آری، این بام گلی، خاک است و من و پندار.

و چه بود این لکهٔ رنگ، این دود سبک؟ پروانه گذشت؟ افسانه دمید؟

نی، این لکهٔ رنگ، این دود سبک، پروانه نبود، من بودم و تو.

افسانه نبود، ما بود و شما.

هایی

سرچشمهٔ رویش‌هایی، دریایی، پایان تماشایی.
تو تراویدی: باغ جهان‌تر شد، دیگر شد.
صبحی سر زد، مرغی پر زد، یک شاخه شکست: خاموشی هست.
خوابم بربود، خوابی دیدم: تابش آبی در خواب، لرزش برگی در آب.
این سو تاریکی مرگ، آن سو زیبایی برگ. اینها چه، آنها چیست؟ انبوه زمان‌ها چیست؟
این می‌شکفد، ترس تماشا دارد. آن می‌گذرد، وحشت دریا دارد.
پرتو محرابی، می‌تابی. من هیچم: پیچک خوابی. بر نردهٔ اندوه تو می‌پیچم.
تاریکی پروازی، رؤیای بی‌آغازی، بی‌موجی، بی‌رنگی، دریای هم‌آهنگی!

شکپوی

برآبی چین افتاد. سیبی به زمین افتاد.
گامی ماند. زنجره خواند.
همهمه‌ای: خندیدند. بزمی بود، برچیدند.
خوابی از چشمی بالا رفت. این رهرو تنها رفت، بی ما رفت.
رشته گسست: من پیچم، من تابم. کوزه شکست: من آبم.
این سنگ، پیوندش با من کو؟ آن زنبور، پروازش تا من کو؟
نقشی پیدا، آیینه کجا؟ این لبخند، لب‌ها کو؟ موج آمد، دریا کو؟
می‌بویم، بو آمد. از هر سو، های آمد،هو آمد. من رفتم، «او» آمد،
«او» آمد.

نه به سنگ

در جوی زمان، در خواب تماشای تو می‌رویم.
سیمای روان، با شبنم افشان تو می‌شویم.
پرهایم؟ پرپر شده‌ام. چشم نویدم، به نگاهی تر شده‌ام. این‌سو نه، آن‌سویم.
و در آن‌سوی نگاه، چیزی را می‌بینم، چیزی را می‌جویم.
سنگی می‌شکنم، رازی با نقش تو می‌گویم.
برگ افتاد، نوشم باد: من زنده به اندوهم. ابری رفت، من کوهم: می‌پایم. من بادم: می‌پویم.
در دشت دگر، گل افسوسی چو بروید، می‌آیم، می‌بویم.

و

آری، ما غنچهٔ یک خوابیم.

- غنچهٔ خواب؟ آیا می‌شکفیم؟
- یک روزی، بی جنبش برگ.
- اینجا؟
- نی، در درهٔ مرگ.
- تاریکی، تنهایی.
- نی، خلوت زیبایی.
- به تماشا چه کسی می‌آید، چه کسی ما را می‌بوید؟
- . . .
- و به بادی پرپر. . .؟
- . . .
- و فرودی دیگر؟
- . . .

نا

باد آمد، در بگشا، اندوه خدا آورد.
خانه بروب، افشان گل، پیک آمد، پیک آمد، مژده ز «نا» آورد.
آب آمد، آب آمد، از دشت خدایان نیز، گل‌های سیا آورد.
ما خفته، او آمد، خندهٔ شیطان را بر لب ما آورد.
مرگ آمد
حیرت ما را برد، ترس شما آورد.
در خاکی، صبح آمد، سیب طلا، از باغ طلا آورد.

پا راه

نه تو می‌پایی، و نه کوه. میوهٔ این باغ: اندوه، اندوه.
گو بتراود غم، تشنه سبویی تو. افتد گل، بویی تو.
این پیچک شوق، آبش ده، سیرابش کن. آن کودک ترس، قصّه بخوان، خوابش کن.
این لالهٔ هوش، از ساقه بچین. پرپر شد، بشود. چشم خدا تر شد، بشود.
و خدا از تو نه بالاتر. نی، تنهاتر، تنهاتر.
بالاها، پستی‌ها یکسان بین. پیدا نه، پنهان بین.
بالی نیست، آیت پروازی هست. کس نیست، رشتهٔ آوازی هست.
پژواکی: رؤیایی پر زد رفت. شلپویی: رازی بود، در زد رفت.
اندیشه: کاهی بود، در آخور ما کردند. تنهایی: آبشخور ما کردند.
این آب روان، ما ساده‌تریم. این سایه، افتاده‌تریم.
نه تو می‌پایی، و نه من، دیدهٔ تر بگشا. مرگ آمد، در بگشا.

شیطان هم

از خانه بدر، از کوچه برون، تنهایی ما سوی خدا می‌رفت.
در جاده، درختان سبز، گل‌ها وا، شیطان نگران: اندیشه رها می‌رفت.
خار آمد، و بیابان، و سراب.
کوه آمد و، خواب.
آواز پری: مرغی به هوا می‌رفت؟
- نی، همزاد گیاهی بود، از پیش گیا می‌رفت.
شب می‌شد و روز.
جایی، شیطان نگران: تنهایی ما می‌رفت.

شورم را

من سازم: بندی آوازم. برگیرم، بنوازم. برتارم زخمهٔ «لا»می‌زن، راه فنا می‌زن

من دودم: می‌پیچم، می‌لغزم، نابودم.

می‌سوزم، می‌سوزم: فانوس تمنایم. گل کن تو مرا، و درآ.آیینه شدم، از روشن و از سایه بری بودم.دیو و پری آمد،

دیو و پری بودم. در بی‌خبری بودم.

قرآن بالای سرم، بالش من انجیل، بستر من تورات، و زیرپوشم اوستا، می‌بینم خواب: بودایی در نیلوفر آب.

هرجا گل‌های نیایش رست، من چیدم. دسته گلی دارم، محراب تو دور از دست: او بالا، من در پست.

خوشبو سخنم، نی؟ باد «بیا» می‌بردم، بی‌توشه شدم در کوه «کجا»، گل چیدم، گل خوردم.

در رگ‌ها همهمه‌ای دارم،از چشمهٔ خود آبم زن، آبم زن. و به من یک قطره گوارا کن، شورم را زیبا کن

بادانگیز، درهای سخن بشکن، جاپای صدا می‌روب. هم دود «چرا» می‌بر، هم موج «من» و «ما» و «شما»

می‌بر.

ز شبنم تا لالهٔ بیرنگی پل بنشان، زین رؤیا در چشمم گل بنشان، گل بنشان.

bodhi

آنی بود، درها وا شده بود.
برگی نه، شاخی نه، باغ فنا پیدا شده بود.
مرغان مکان خاموش، این خاموش، آن خاموش. خاموشی گویا شده بود.
آن پهنه چه بود: با میشی، گرگی همپا شده بود.
نقش صدا کم رنگ، نقش ندا کم رنگ. پرده مگر تا شده بود؟
من رفته، او رفته، ما بی ما شده بود.
زیبایی تنها شده بود.
هر رودی، دریا،
هر بودی، بودا شده بود.

گزار

باز آمدم از چشمهٔ خواب، کوزهٔ تر در دستم.
مرغانی می‌خواندند. نیلوفر وا می‌شد. کوزهٔ تر بشکستم،
در بستم
و در ایوان تماشای تو بنشستم.

لب آب

دیشت، لب رود، شیطان زمزمه داشت.
شب بود و چراغک بود.
شیطان، تنها، تک بود.

باد آمده بود، باران زده بود: شب‌تر، گل‌ها پرپر
بویی نه به راه.
ناگاه
آینهٔ رود، نقش غمی بنمود: شیطان لب آب.
خاک سیا در خواب.
زمزمه‌ای می‌مرد. بادی می‌رفت، رازی می‌برد.

هنگامی

تاریکی، پیچک‌وار، به چپرها پیچید، به حناها، افراها.
و هنوز، ما در کشت، در کف داس.
ما ماندیم، تا رشتهٔ شب از گرد چپرها وا شد، فردا شد.
روز آمد و رفت.
تاریکی، پیچک‌وار، به چپرها پیچید، به حناها، افراها.
و هنوز، یک خوشهٔ کشت، در خور چیدن نه، یاد رسیدن نه.
و هزاران روز، و هزاران بار
تاریکی، پیچک‌وار، به چپرها پیچید، به حناها، افراها.
پایان شبی، ما در خواب، یک خوشه رسید، مرغی چید.
آواز پرش بیداری ما: ساقهٔ لرزان پیام.

تا

بالارو، بالارو. بند نگه بشکن، وهم سیه بشکن.
- آمده‌ام، آمده‌ام، بوی دگر می‌شنوم، باد دگر می‌گذرد.
روی سرم بید دگر، خورشید دگر.
- شهرتو نی، شهر تو نی،
می‌شنوی زنگ زمان: قطره چکید. از پی تو، سایه دوید.
شهر تو در کوی فراترها، درهٔ دیگرها.
- آمده‌ام، آمده‌ام، می‌لغزد صخرهٔ سخت، می‌شنوم آواز درخت.
-شهر تو نی، شهر تو نی،
خسته چرا بال عقاب؟ و زمین تشنهٔ خواب؟
و چرا روییدن، روییدن، رمزی را بوییدن؟
شهر تو رنگش دیگر. خاکش، سنگش دیگر.
- آمده‌ام، آمده‌ام، بسته نه دروازه نه در، جن‌ها هرسو بگذر.
و خدایان هر افسانه که هست. و نه چشمی نگران، و نه نامی ز پرست.
- شهر تو نی، شهر تو نی،
در کف‌ها کاسهٔ زیبایی، بر لب‌ها تلخی دانایی.
شهر تو در جای دگر، ره می‌بر با پای دگر.

- آمده‌ام، آمده‌ام، پنجره‌ها می‌شکفند.
کوچه فرورفته به بی‌سویی، بی‌هایی، بی‌هویی.
- شهر تو نی، شهر تو نی،
در وزش خاموشی، سیماها در دود فراموشی.
شهر تو را نام دگر، خسته نه‌ای، گام دگر.
- آمده‌ام، آمده‌ام، درها رهگذر باد عدم.
خانه زخود وارسته جام دویی بشکسته. سایهٔ «یک» روی زمین، روی زمان.
- شهر تو نی این و نه آن.
شهر تو گم تا نشود، پیدا نشود.

تنها باد

سایه شدم، و صدا کردم:
کو مرز پریدن‌ها، دیدن‌ها؟ کو اوج «نه من»، درهٔ «او»؟

و ندا آمد: لب بسته بپو.
مرغی رفت، تنها بود، پر شد جام شگفت.
و ندا آمد: بر تو گوارا باد، تنهایی تنها باد!
دستم در کوه سحر «او» می‌چید، « او» می‌چید.
و ندا آمد: و هجومی از خورشید.
از صخره شدم بالا. در هرگام، دنیایی تنهاتر، زیباتر
و ندا آمد: بالاتر، بالاتر!
آوازی از ره دور: جنگل‌ها می‌خوانند؟
و ندا آمد: خلوت‌ها می‌آیند.
و شیاری ز هراس.
و ندا آمد: یادی بود، پیدا شد، پهنه چه زیبا شد!
«او» آمد، پرده ز هم وا باید، درها هم.
و ندا آمد: پرها هم.

تراو

درآ، که کران را برچیدم، خاک زمان رفتم، آب «نگر» پاشیدم.
در سفالینهٔ چشم، «صد برگ» نگه بنشاندم، بنشستم.
آیینه شکستم، تا سرشار تو من باشم و من. جامه نهادم. رشته گسستم.
زیبایان خندیدند، خواب «چرا» دادمشان، خوابیدند.
غوکی می‌جست، اندوهش دادم، و نشست.
در کشت گمان، هر سبزه لگد کردم. از هر بیشه، شوری به سبد کردم.
بوی تو می‌آمد، به صدا نیرو، به روان پر دادم، آواز «درآ» سردادم.
پژواک تو می‌پیچد، چکه شدم، از بام صدا لغزیدم، و شنیدم.
یک هیچ تو را دیدم، دویدم.
آب تجلی تو نوشیدم، ودمیدم.

وید

نی‌ها، همهمه‌شان می‌آید.
مرغان، زمزمه‌شان می‌آید.
در باز و نگه کم
و پیامی رفته به بی‌سویی دشت
گاوی زیر صنوبرها،
ابدیت روی چپرها.
از بن هر برگی وهمی آویزان
و کلامی نی،
نامی نی.
پایین، جادهٔ بیرنگی.
بالا، خورشید هم‌آهنگی.

و شکستم، و دویدم، و فتادم

درها به طنین‌های تو واکردم.
هر تکه نگاهم را جایی افکندم، پر کردم هستی ز نگاه.
بر لب مردابی، پارهٔ لبخند تو بر روی لجن دیدم، رفتم به نماز.
در بن خاری، یاد تو پنهان بود، برچیدم، پاشیدم به جهان.
بر سیم درختان زدم آهنگ ز خود روییدن، و به خود گستردن.
و شیاریدم شب یکدست نیایش، افشاندم دانهٔ راز.
و شکستم آویز فریب.
و دویدم تا هیچ. و دویدم تا چهرهٔ مرگ، تا هستهٔ هوش.
و فتادم بر صخرهٔ درد. از شبنم دیدار تو تر شد انگشتم، لرزیدم.
وزشی می‌رفت از دامنه‌ای، گامی همره او رفتم.
ته تاریکی، تکهٔ خورشیدی دیدم، خوردم، و زخود رفتم، و رها بودم.

نیایش

دستی افشان، تا ز سر انگشتانت صد قطره چکد، هر قطره شود خورشیدی

باشد که به صد سوزن نور، شب ما ر ابکند روزن روزن.
ما بی‌تاب، و نیایش بی‌رنگ.
از مهرت لبخندی کن، بنشان بر لب ما
باشد که سرودی خیزد در خورد نیوشیدن تو.
ما هستهٔ پنهان تماشاییم.
ز تجلّی ابری کن، بفرست، که ببارد بر سر ما
باشد که به شوری بشکافیم، باشد که ببالیم و به خورشید تو پیوندیم.
ما جنگل انبوه دگرگونی.
از آتش همرنگی صد اخگر برگیر، برهم تاب، برهم پیچ:
شلاقی کن، و بزن بر تن ما
باشد که ز خاکستر ما، در ما، جنگل یکرنگی بدر آرد سر.

چشمان بسپردیم، خوابی لانه گرفت.
نم زن بر چهرهٔ ما
باشد که شکوفا گردد زنبق چشم، و شود سیراب از تابش تو، و فرو افتد.
بینایی ره گم کرد.
یاری کن، و گره زن نگه ما و خودت با هم
باشد که تراود در ما، همه تو.
ما چنگیم: هر تار از ما دردی، سودایی.
زخمه کن از آرامش نامیرا، ما را بنواز
باشد که تهی گردیم، آکنده شویم از والا «نت» خاموشی.
آیینه شدیم، ترسیدیم از هر نقش.
خود را در ما بفکن
باشد که فراگیرد هستی ما را، و دگر نقشی ننشیند در ما.
هرسو مرز، هرسو نام.
رشته کن از بی‌شکلی، گذران از مروارید زمان و مکان
باشد که بهم پیوندد همه چیز، باشد که نماند مرز، که نماند نام.
ای دور از دست! پر تنهایی خسته است.
گه‌گاه، شوری بوزان
باشد که شیار پریدن در تو شود خاموش.

به زمین

افتاد. و چه پژواکی که شنید اهریمن. و چه لرزی که دوید از بن غم تا به بهشت.
من در خویش، و کلاغی لب حوض.
خاموشی، و یکی زمزمه‌ساز.
تنهٔ تاریکی، تبر نقرهٔ نور.
و گوارایی بی‌گاه خطا، بوی تباهی‌ها، گردش زیست.
شب دانایی. و جدا ماندم: کو سختی پیکرها، کو بوی زمین، چینهٔ بی‌بعد پری‌ها؟
اینک باد، پنجره‌ام رفته به بی‌پایان. خونی ریخت، بر سینهٔ من ریگ بیابان باد!
چیزی گفت، و زمان‌ها بر کاج حیاط. همواره وزید و وزید. این هم گل اندیشه، آن هم بت دوست.
نی، که اگر بوی لجن می‌آید،آن هم غوک، که دهانش ابدیت خورده است.
دیدار دگر، آری: روزن زیبای زمان.
ترسید، دستم به زمین آمیخت. هستی لب آیینه نشست، خیره به من: غم نامیرا.

و چه تنها

ای درخور اوج! آواز تو در کوه سحر، و گیاهی به نماز.
غم‌ها را گل کردم، پل زدم از خود تا صخرهٔ دوست.
من هستم، و سفالینهٔ تاریکی، و تراویدن راز ازلی.
سر بر سنگ، و هوایی که خنک، و چناری که به فکر، و روانی که پر از ریزش دوست.
خوابم چه سبک، ابر نیایش چه بلند، و چه زیبا بوتهٔ زیست، و چه تنها من!
تنها من، و سرانگشتم در چشمهٔ یاد، و کبوترها لب آب.
هم خندهٔ موج، هم تن زنبوری بر سبزهٔ مرگ، و شکوهی در پنجهٔ باد.
من از تو پرم، ای روزنهٔ باغ هم‌آهنگی کاج و من و ترس!
هنگام من است، ای در به فراز، ای جاده به نیلوفر خاموش پیام!

تا گل هیچ

می‌رفتیم، و درختان چه بلند، و تماشا چه سیاه!
راهی بود از ما تا گل هیچ.
مرگی در دامنه‌ها، ابری سرکوه، مرغان لب زیست.
می‌خواندیم: «بی تو دری بودم به برون، و نگاهی به کران، و صدایی به کویر.»
می‌رفتیم، خاک از ما می‌ترسید، و زمان بر سر ما می‌بارید.
خندیدیم: ورطه پرید از خواب، و نان‌ها آوایی افشاندند.
ما خاموش، و بیابان نگران، و افق یک رشته نگاه.
بنشستیم، تو چشمت پر دور،من دستم پر تنهایی، و زمین‌ها پرخواب.
خوابیدیم. می‌گویند: دستی در خوابی گل می‌چید.

صدای پای آب

چاپ اول
هزارو سیصدو چهل‌و چهار
مجلهٔ آرش، دورهٔ دوم، شمارهٔ سه

صدای پای آب

نثار شب‌های خاموش مادرم!

اهل کاشانم.
روزگارم بد نیست.
تکه نانی دارم، خرده هوشی، سر سوزن ذوقی.
مادری دارم، بهتر از برگ درخت.
دوستانی، بهتر از آب روان.

و خدایی که در این نزدیکی است:
لای این شب‌بوها، پای آن کاج بلند.
روی آگاهی آب، روی قانون گیاه.

من مسلمانم.
قبله‌ام یک گل سرخ.
جانمازم چشمه، مهرم نور.
دشت سجادهٔ من.
من وضو با تپش پنجره‌ها می‌گیرم.
در نمازم جریان دارد ماه، جریان دارد طیف.
سنگ از پشت نمازم پیداست:
همه ذرّات نمازم متبلور شده است.

من نمازم را وقتی می‌خوانم
که اذانش را باد، گفته باشد سر گلدستهٔ سرو.
من نمازم را، پی « تکبیرةالاحرام» علف می‌خوانم،
پی «قدقامت» موج.
کعبه‌ام بر لب آب،
کعبه‌ام زیر اقاقی‌هاست.
کعبه‌ام مثل نسیم، می‌رود باغ به باغ، می‌رود شهر به شهر.

«حجرالاسود» من روشنی باغچه است.

اهل کاشانم.
پیشه‌ام نقاشی است:
گاه‌گاهی قفسی می‌سازم با رنگ، می‌فروشم به شما
تا به آواز شقایق که در آن زندانی است
دل تنهایی‌تان تازه شود.
چه خیالی، چه خیالی، . . . می‌دانم
پرده‌ام بی‌جان است.
خوب می‌دانم، حوض نقاشی من بی‌ماهی است.

اهل کاشانم.
نسبم شاید برسد
به گیاهی در هند، به سفالینه‌ای از خاک «سیلک».
نسبم شاید، به زنی فاحشه در شهر بخارا برسد.

پدرم پشت دوبار آمدن چلچله‌ها، پشت دو برف،
پدرم پشت دو خوابیدن در مهتابی،
پدرم پشت زمان‌ها مرده است.
پدرم وقتی مرد، آسمان آبی بود،
مادرم بی‌خبر از خواب پرید، خواهرم زیبا شد.
پدرم وقتی مرد، پاسبان‌ها همه شاعر بودند.
مرد بقال از من پرسید: چند من خربزه می‌خواهی؟
من از او پرسیدم: دل خوش سیری چند؟

پدرم نقاشی می‌کرد.
تار هم می‌ساخت، تار هم می‌زد.
خط خوبی هم داشت.
باغ ما در طرف سایهٔ دانایی بود.
باغ ما جای گره خوردن احساس و گیاه،
باغ ما نقطهٔ برخورد و نگاه و قفس و آینه بود.
باغ ما شاید، قوسی از دایرهٔ سبز سعادت بود.
میوهٔ کال خدا را آن روز، می‌جویدم در خواب.
آب بی‌فلسفه می‌خوردم.

توت بی‌دانش می‌چیدم.
تا اناری ترکی برمی‌داشت، دست فوارهٔ خواهش می‌شد.
تا چلویی می‌خواند، سینه از ذوق شنیدن می‌سوخت.
گاه تنهایی، صورتش را به پس پنجره می‌چسبانید.
شوق می‌آمد، دست در گردن حس می‌انداخت.
فکر، بازی می‌کرد.
زندگی چیزی بود، مثل یک بارش عید، یک چنار پرسار.
زندگی در آن وقت، صفی از نور و عروسک بود،
یک بغل آزادی بود.
زندگی در آن وقت، حوض موسیقی بود.

طفل، پاورچین پاورچین، دور شد کم‌کم در کوچهٔ سنجاقک‌ها.
بار خود را بستم، رفتم از شهر خیالات سبک بیرون
دلم از غربت سنجاقک پر.

من به مهمانی دنیا رفتم:
من به دشت اندوه،
من به باغ عرفان،
من به ایوان چراغانی دانش رفتم.
رفتم از پلهٔ مذهب بالا.
تا ته کوچهٔ شک،
تا هوای خنک استغنا،
تا شب خیس محبت رفتم.

من به دیدار کسی رفتم در آن سر عشق.
رفتم، رفتم تا زن،
تا چراغ لذت،
تا سکوت خواهش،
تا صدای پر تنهایی.

چیزها دیدم در روی زمین:
کودکی دیدم، ماه را بو می‌کرد.
قفسی بی‌در دیدم که در آن، روشنی پرپر می‌زد.
نردبانی که از آن، عشق می‌رفت به بام ملکوت.
من زنی را دیدم، نور در هاون می‌کوبید.
ظهر در سفرهٔ آنان نان بود، سبزی بود، دوری شبنم بود، کاسهٔ داغ محبت بود.
من گدایی دیدم، در به در می‌رفت آواز چکاوک می‌خواست
و سپوری که به یک پوستهٔ خربزه می‌برد نماز.

بره‌ای را دیدم، بادبادک می‌خورد.
من الاغی دیدم، یونجه را می‌فهمید.
در چراگاه «نصیحت» گاوی دیدم سیر.

شاعری دیدم هنگام خطاب، به گل سوسن می‌گفت: «شما»

من کتابی دیدم، واژه‌هایش همه از جنس بلور.
کاغذی دیدم، از جنس بهار.

موزه‌ای دیدم دور از سبزه،
مسجدی دور از آب.
سر بالین فقیهی نومید، کوزه‌ای دیدم لبریز سؤال.

قاطری دیدم بارش «انشا»
اشتری دیدم بارش سبد خالی « پند و امثال».
عارفی دیدم بارش «تننا ها یا هو».
من قطاری دیدم، روشنایی می‌برد.
من قطاری دیدم، فقه می‌برد و چه سنگین می‌رفت.
من قطاری دیدم، که سیاست می‌برد (و چه خالی می‌رفت.)
من قطاری دیدم، تخم نیلوفر و آواز قناری می‌برد.
و هواپیمایی، که در آن اوج هزاران پایی
خاک از شیشهٔ آن پیدا بود:
کاکل پوپک،
خال‌های پر پروانه
عکس غوکی در حوض
وعبور مگس از کوچهٔ تنهایی.
خواهش روشن یک گنجشک، وقتی از روی چناری به زمین می‌آید.
و بلوغ خورشید.
و هم‌آغوشی زیبای عروسک با صبح.

پله‌هایی که به گلخانهٔ شهوت می‌رفت.
پله‌هایی که به سردابهٔ الکل می‌رفت.

پله‌هایی که به قانون فساد گل سرخ
و به ادراک ریاضی حیات،
پله‌هایی که به بام اشراق،
پله‌هایی که به سکوی تجلی می‌رفت.
مادرم آن پایین
استکان‌ها را در خاطرهٔ شط می‌شست.

شهر پیدا بود:
رویش هندسی سیمان، آهن، سنگ.
سقف بی‌کفتر صدها اتوبوس.
گل‌فروشی گل‌هایش را می‌کرد حراج.
در میان دو درخت گل یاس، شاعری تابی می‌بست.
پسری سنگ به دیوار دبستان می‌زد.
کودکی هستهٔ زردآلو را، روی سجادهٔ بیرنگ پدر تف می‌کرد.
و بزی از «خزر» نقشهٔ جغرافی، آب می‌خورد.

بند رختی پیدا بود: سینه‌بندی بی‌تاب.

چرخ یک گاری در حسرت واماندن اسب،
اسب در حسرت خوابیدن گاری‌چی،
مرد گاری‌چی در حسرت مرگ.

عشق پیدا بود، موج پیدا بود.
برف پیدا بود، دوستی پیدا بود.

کلمه پیدا بود.
آب پیدا بود، عکس اشیا در آب.
سایه‌گاه خنک یاخته‌ها در تف خون.
سمت مرطوب حیات.
شرق اندوه نهاد بشری.
فصل ول‌گردی در کوچهٔ زن.
بوی تنهایی در کوچهٔ فصل.

دست تابستان یک بادبزن پیدا بود.

سفر دانه به‌گل.
سفر پیچک این خانه به آن خانه.
سفر ماه به حوض.
فوران گل حسرت از خاک.
ریزش تاک جوان از دیوار.
بارش شبنم روی پل خواب.
پرش شادی از خندق مرگ.
گذر حادثه از پشت کلام.

جنگ یک روزنه با خواهش نور.
جنگ یک پله با پای بلند خورشید.
جنگ تنهایی با یک آواز.
جنگ زیبای گلابی‌ها با خالی یک زنبیل.

جنگ خونین انار و دندان.
جنگ «نازی»ها با ساقهٔ ناز.
جنگ طوطی و فصاحت باهم.
جنگ پیشانی با سردی مهر.

حملهٔ کاشی مسجد به سجود.
حملهٔ باد به معراج حباب صابون.
حملهٔ لشگر پروانه به برنامهٔ «دفع آفات».
حملهٔ دستهٔ سنجاقک، به صف کارگر «لوله‌کشی».
حملهٔ هنگ سیاه قلم نی به حروف سربی.
حملهٔ واژه به فکّ شاعر.

فتح یک قرن به دست یک شعر.
فتح یک باغ به دست یک سار.
فتح یک کوچه به دست دو سلام.
فتح یک شهر به دست سه چهار اسب‌سوار چوبی
فتح یک عید به دست دو عروسک، یک توپ.

قتل یک جغجغه روی تشک بعدازظهر.
قتل یک قصّه سر کوچهٔ خواب.
قتل یک غصّه به دستور سرود.
قتل مهتاب به فرمان نئون.
قتل یک بید به دست «دولت».

قتل یک شاعر افسرده به دست گل‌یخ.
همهٔ روی زمین پیدا بود:
نظم در کوچهٔ یونان می‌رفت.
جغد در«باغ معلّق» می‌خواند.
باد در گردنهٔ خیبر، بافه‌ای از خس تاریخ به خاور می‌راند.
روی دریاچهٔ آرام «نگین»، قایقی گل می‌برد.
در بنارس سر هر کوچه چراغی ابدی روشن بود.

مردمان را دیدم.
شهرها را دیدم.
دشت‌ها را، کوه‌ها را دیدم.
آب را دیدم، خاک را دیدم.
نور و ظلمت را دیدم.
و گیاهان را در نور، و گیاهان را در ظلمت دیدم.
جانور را در نور، جانور را در ظلمت دیدم.
و بشر را در نور، و بشر را در ظلمت دیدم.

اهل کاشانم، اما
شهر من کاشان نیست.
شهر من گم شده است.
من با تاب، من با تب
خانه‌ای در طرف دیگر شب ساخته‌ام.

من در این خانه به گم‌نامی نمناک علف نزدیکم.
من صدای نفس باغچه را می‌شنوم
و صدای ظلمت را، وقتی از برگی می‌ریزد.
و صدای، سرفهٔ روشنی از پشت درخت،
عطسهٔ آب از هر رخنهٔ سنگ،
چکچک چلچله از سقف بهار.
و صدای صاف باز و بسته شدن پنجرهٔ تنهایی.
و صدای پاک پوست‌انداختن مبهم عشق،
متراکم شدن ذوق پریدن در بال
و ترک‌خوردن خودداری روح.
من صدای قدم خواهش را می‌شنوم
و صدای پای قانونی خون را در رگ،
ضربان سحر چاه کبوترها،
تپش قلب شب آدینه،
جریان گل میخک در فکر،
شیههٔ پاک حقیقت از دور.
من صدای وزش ماده را می‌شنوم
و صدای کفش ایمان را در کوچهٔ شوق.
و صدای باران را، روی پلک تر عشق،
روی موسیقی غمناک بلوغ،

روی آواز انارستان‌ها.
و صدای متلاشی شدن شیشهٔ شادی در شب،
پاره پاره شدن کاغذ زیبایی،
پر و خالی شدن کاسهٔ غربت از باد.

من به آغاز زمین نزدیکم.
نبض گل‌ها را می‌گیرم.
آشنا هستم با، سرنوشت تر آب، عادت سبز درخت.

روح من در جهت تازهٔ اشیا جاری است.
روح من کم سال است.
روح من گاهی از شوق، سرفه‌اش می‌گیرد.
روح من بیکار است:
قطره‌های باران را، درز آجرها را، می‌شمارد.
روح من گاهی، مثل یک سنگ سر راه حقیقت دارد.

من ندیدم دو صنوبر را باهم دشمن.
من ندیدم بیدی، سایه‌اش را بفروشد به زمین.
رایگان می‌بخشد، نارون شاخهٔ خود را به کلاغ.
هرکجا برگی هست، شور من می‌شکفد.
بوتهٔ خشخاشی، شست‌وشو داده مرا در سیلان بودن.

مثل بال حشره وزن سحر را می‌دانم.
مثل یک گلدان، می‌دهم گوش به موسیقی روییدن.

مثل زنبیل پر از میوه تب تند رسیدن دارم.
مثل یک میکده در مرز کسالت هستم.
مثل یک ساختمان لب دریا نگرانم به کشش‌های بلند ابدی.

تا بخواهی خورشید، تا بخواهی پیوند، تا بخواهی تکثیر.

من به سیبی خوشنودم
و به بوییدن یک بوتهٔ بابونه.
من به یک آینه، یک بستگی پاک قناعت دارم.
من نمی‌خندم اگر بادکنک می‌ترکد.
و نمی‌خندم اگر فلسفه‌ای، ماه را نصف کند.
من صدای پر بلدرچین را، می‌شناسم،
رنگ‌های شکم هوبره را، اثر پای بزکوهی را.
خوب می‌دانم ریواس کجا می‌روید،
سار کی می‌آید، کبک کی می‌خواند، باز کی می‌میرد.
ماه در خواب بیابان چیست،
مرگ در ساقهٔ خواهش
و تمشک لذت، زیر دندان هم‌آغوشی.

زندگی رسم خوشایندی است.
زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ،
پرشی دارد اندازهٔ عشق.
زندگی چیزی نیست، که لب طاقچهٔ عادت از یاد من و تو برود

زندگی جذبهٔ دستی است که می‌چیند.
زندگی نوبر انجیر سیاه، در دهان گس تابستان است.
زندگی، بعد درخت است به چشم حشره.
زندگی تجربهٔ شب‌پره در تاریکی است.
زندگی حس غریبی است که یک مرغ مهاجر دارد.
زندگی سوت قطاری است که در خواب پلی می‌پیچد.
زندگی دیدن یک باغچه از شیشهٔ مسدود هواپیماست.
خبر رفتن موشک به فضا،
لمس تنهایی «ماه»،
فکر بوییدن گل در کره‌ای دیگر.

زندگی شستن یک بشقاب است.

زندگی یافتن سکهٔ دهشاهی در جوی خیابان است.
زندگی «مجذور» آینه است.
زندگی گل به «توان» ابدیت،
زندگی «ضرب» زمین در ضربان دل ما،
زندگی «هندسهٔ» ساده و یکسان نفسهاست.

هرکجا هستم، باشم،
آسمان مال من است.
پنجره، فکر، هوا، عشق، زمین مال من است.
چه اهمیت دارد

گاه اگر می‌رویند قارچ‌های غربت؟

من نمی‌دانم
که چرا می‌گویند: اسب حیوان نجیبی است، کبوتر زیباست
و چرا در قفس هیچکسی کرکس نیست.
گل شبدر چه کم از لالهٔ قرمز دارد.
چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید.
واژه‌ها را باید شست.
واژه باید خود باد، واژه باید خود باران باشد

چترها را باید بست،
زیر باران باید رفت.
فکر را، خاطره را، زیر باران باید برد.
با همه مردم شهر، زیر باران باید رفت.
دوست را، زیر باران باید دید.
عشق را، زیر باران باید جست.
زیر باران باید با زن خوابید.
زیر باران باید بازی کرد.
زیر باران باید چیز نوشت، حرف زد، نیلوفر کاشت
زندگی تر شدن پی‌درپی،
زندگی آب تنی کردن درِ حوضچهٔ «اکنون» است.

رخت‌ها را بکنیم:

آب در یک قدمی است.
روشنی را بچشیم.
شب یک دهکده را وزن کنیم، خواب یک آهو را.
گرمی لانهٔ لک‌لک را ادراک کنیم.
روی قانون چمن پا نگذاریم.
در موستان گرهٔ ذائقه را باز کنیم.
و دهان را بگشاییم اگر ماه در آمد.
ونگوییم که شب چیز بدی است.
و نگوییم که شب‌تاب ندارد خبر از بینش باغ.

و بیاریم سبد
ببریم این همه سرخ، این همه سبز.

صبح‌ها نان و پنیرک بخوریم.
و بکاریم نهالی سر هر پیچ کلام.
و بپاشیم میان دو هجا تخم سکوت.
و نخوانیم کتابی که در آن باد نمی‌آید
و کتابی که در آن پوست شبنم تر نیست
و کتابی که در آن یاخته‌ها بی‌بعدند.
و نخواهیم مگس از سر انگشت طبیعت بپرد.
و نخواهیم پلنگ از در خلقت برود بیرون.
و بدانیم اگر کرم نبود، زندگی چیزی کم داشت.
و اگر خنج نبود، لطمه می‌خورد به قانون درخت.

و اگر مرگ نبود، دست ما در پی چیزی می‌گشت.
و بدانیم اگر نور نبود، منطق زندهٔ پرواز دگرگون می‌شد.
و بدانیم که پیش از مرجان، خلائی بود در اندیشهٔ دریاها.
و نپرسیم کجاییم،
بو کنیم اطلسی تازهٔ بیمارستان را.

و نپرسیم که فوارهٔ اقبال کجاست.
و نپرسیم چرا قلب حقیقت آبی است.
و نپرسیم پدرهای پدرها چه نسیمی، چه شبی داشته‌اند.
پشت سر نیست فضایی زنده.
پشت سر مرغ نمی‌خواند.
پشت سر باد نمی‌آید.
پشت سر پنجرهٔ سبز صنوبر بسته است.
پشت سر روی همه فرفره‌ها خاک نشسته است.
پشت سر خستگی تاریخ است.
پشت سر خاطرهٔ موج به ساحل صدف سرد سکون می‌ریزد.
لب دریا برویم،
تور در آب بیندازیم
و بگیریم طراوت را از آب.

ریگی از روی زمین برداریم
وزن بودن را احساس کنیم.

بد نگوییم به مهتاب اگر تب داریم
(دیده‌ام گاهی در تب، ماه می‌آید پایین،
می‌رسد دست به سقف ملکوت.
دیده‌ام، سهره بهتر می‌خواند.
گاه زخمی که به پا داشته‌ام
زیر و بم‌های زمین را به من آموخته است.
گاه در بستر بیماری من، حجم گل چند برابر شده است.
و فزون‌تر شده است، قطر نارنج، شعاع فانوس.)
و نترسیم از مرگ
(مرگ پایان کبوتر نیست.
مرگ وارونهٔ یک زنجره نیست.
مرگ در ذهن اقاقی جاری است.
مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد.
مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن می‌گوید.
مرگ با خوشهٔ انگور می‌آید به دهان.
مرگ در حنجرهٔ سرخ-گلو می‌خواند.
مرگ مسئول قشنگی پر شاپرک است.
مرگ گاهی ریحان می‌چیند.
مرگ گاهی ودکا می‌نوشد.
گاه در سایه نشسته است به ما می‌نگرد.
و همه می‌دانیم

ریه‌های لذت، پر اکسیژن مرگ است.)

در نبندیم به روی سخن زندهٔ تقدیر که از پشت چپرهای صدا می‌شنویم.

پرده را برداریم:
بگذاریم که احساس هوایی بخورد.
بگذاریم بلوغ، زیر هر بوته که می‌خواهد بیتوته کند.
بگذاریم غریزه پی بازی برود.
کفش‌ها را بکند، و به دنبال فصول از سر گل‌ها بپرد.
بگذاریم که تنهایی آواز بخواند.
چیز بنویسد.
به خیابان برود.

ساده باشیم.
ساده باشیم چه در باجهٔ یک بانک چه در زیر درخت.

کار ما نیست شناسایی «راز» گل سرخ،
کار ما شاید این است
که در «افسون» گل سرخ شناور باشیم.
پشت دانایی اردو بزنیم.
دست در جذبهٔ یک برگ بشوییم و سر خوان برویم.
صبح‌ها وقتی خورشید، درمی‌آید متولد بشویم.

هیجان‌ها را پرواز دهیم.
روی ادراک فضا، رنگ، صدا، پنجره گل نم بزنیم.
آسمان را بنشانیم میان دو هجای «هستی».
ریه را از ابدیت پر و خالی بکنیم.
بار دانش را از دوش پرستو به زمین بگذاریم.
نام را باز ستانیم از ابر،
از چنار، از پشه، از تابستان.
روی پای تر باران به بلندی محبت برویم.
در به روی بشر و نور و گیاه و حشره باز کنیم.

کار ما شاید این است
که میان گل نیلوفر و قرن
پی آواز حقیقت بدویم.

کاشان، قریهٔ چنار،تابستان ۱۳۴۳

مسافر

چاپ اول

هزارو سیصدو چهل‌و پنج

مجلهٔ آرش، دورهٔ دوم، شمارهٔ پنج

مسافر

دم غروب، میان حضور خستهٔ اشیا
نگاه منتظری حجم وقت را می‌دید.
و روی میز، هیاهوی چند میوهٔ نوبر
به سمت مبهم ادراک مرگ جاری بود.
و بوی باغچه را، باد، روی فرش فراغت
نثار حاشیهٔ صاف زندگی می‌کرد.
و مثل بادبزن، ذهن، سطح روشن گل را
گرفته بود به دست
و باد می‌زد خود را.

مسافر از اتوبوس
پیاده شد:
«چه آسمان تمیزی!»
و امتداد خیابان غربت او را برد.

غروب بود.
صدای هوش گیاهان به گوش می‌آمد.
مسافر آمده بود

و روی صندلی راحتی، کنار چمن
نشسته بود:
«دلم گرفته،
دلم عجیب گرفته است.
تمام راه به یک چیز فکر می‌کردم
و رنگ دامنه‌ها هوش از سرم می‌برد.
خطوط جاده در اندوه دشت‌ها گم بود.
چه دره‌های عجیبی!
و اسب، یادت هست،
سپید بود
و مثل واژهٔ پاکی، سکوت سبز چمن‌زار را چرا می‌کرد.
و بعد، غربت رنگین قریه‌های سر راه.
و بعد، تونل‌ها.
دلم گرفته،
دلم عجیب گرفته است.
و هیچ چیز،
نه این دقایق خوشبو، که روی شاخهٔ نارنج می‌شود خاموش،
نه این صداقت حرفی، که در سکوت میان دو برگ این گل شب‌بوست،
نه، هیچ چیز مرا از هجوم خالی اطراف
نمی‌رهاند.

و فکر می‌کنم
که این ترنّم موزون حزن تا به ابد
شنیده خواهد شد.»

نگاه مرد مسافر به روی میز افتاد:
« چه سیب‌های قشنگی!
حیات نشئهٔ تنهایی است.»
و میزبان پرسید:
قشنگ یعنی چه؟
– قشنگ یعنی تعبیر عاشقانهٔ اشکال
و عشق، تنها عشق
ترا به گرمی یک سیب می‌کند مأنوس.
و عشق، تنها عشق
مرا به وسعت اندوه زندگی‌ها برد،
مرا رسانْد به امکان یک پرنده شدن.
–   و نوشداروی اندوه؟
–   صدای خالص اکسیر می‌دهد این نوش.

و حال، شب شده بود.
چراغ روشن بود.
و چای می‌خوردند.

- چرا گرفته دلت، مثل آنکه تنهایی.

- چقدر هم تنها!

- خیال می‌کنم

دچار آن رگ پنهان رنگ‌ها هستی.

- دچار یعنی

- عاشق.

- و فکر کن که چه تنهاست

اگر که ماهی کوچک، دچار آبی دریای بیکران باشد.

- چه فکر نازک غمناکی!

- و غم تبسّم پوشیدهٔ نگاه گیاه است.

و غم اشارهٔ محوی به رد وحدت اشیاست.

- خوشا به حال گیاهان که عاشق نورند

و دست منبسط نور روی شانهٔ آنهاست.

- نه، وصل ممکن نیست.

همیشه فاصله‌ای هست.

اگرچه منحنی آب بالش خوبی است

برای خواب دل‌آویز و ترد نیلوفر،

همیشه فاصله‌ای هست.

دچار باید بود

وگرنه زمزمهٔ حیرت میان دو حرف

حرام خواهد شد.

و عشق
سفر به روشنی اهتزاز خلوت اشیاست.
و عشق
صدای فاصله‌هاست.
صدای فاصله‌هایی که
– غرق ابهامند
– نه،
صدای فاصله‌هایی که مثل نقره تمیزند
و با شنیدن یک هیچ می‌شوند کدر.
همیشه عاشق تنهاست.
و دست عاشق در دست ترد ثانیه‌هاست.
و او و ثانیه‌ها می‌روند آن طرف روز.
و او و ثانیه‌ها روی نور می‌خوابند.
و او و ثانیه‌ها بهترین کتاب جهان را
به آب می‌بخشند.
و خوب می‌دانند
که هیچ ماهی هرگز
هزار و یک گرهٔ رودخانه را نگشود.
و نیمه‌شب‌ها، با زورق قدیمی اشراق
در آب‌های هدایت روانه می‌گردند
و تا تجلّی اعجاب پیش می‌رانند.

- هوای حرف تو آدم را
عبور می‌دهد از کوچه باغ‌های حکایات
و در عروق چنین لحن
چه خون تازهٔ محزونی!

حیاط روشن بود
و باد می‌آمد
و خون شب جریان داشت در سکوت دو مرد.

« اتاق خلوت پاکی است.
برای فکر، چه ابعاد ساده‌ای دارد!
دلم عجیب گرفته است.
خیال خواب ندارم.»
کنار پنجره رفت
و روی صندلی نرم پارچه‌ای
نشست:
« هنوز در سفرم.
خیال می‌کنم
در آب‌های جهان قایقی است
و من- مسافر قایق- هزارها سال است
سرود زندهٔ دریانوردهای کهن را
به گوش روزنه‌های فصول می‌خوانم

و پیش می‌رانم.
مرا سفر به کجا می‌برد؟
کجا نشان قدم ناتمام خواهد ماند
و بند کفش به انگشت‌های نرم فراغت
گشوده خواهد شد؟
کجاست جای رسیدن، و پهن کردن یک فرش
و بی‌خیال نشستن
و گوش دادن به
صدای شستن یک ظرف زیر شیر مجاور؟

و در کدام بهار
درنگ خواهی کرد
و سطح روح پر از برگ سبز خواهد شد؟

شراب باید خورد
و در جوانی یک سایه راه باید رفت،
همین.

کجاست سمت حیات؟
من از کدام طرف می‌رسم به یک هدهد؟
و گوش کن، که همین حرف در تمام سفر
همیشه پنجرهٔ خواب را به هم می‌زد.
چه چیز در همهٔ راه زیر گوش تو می‌خواند؟

درست فکر کن
کجاست هستهٔ پنهان این ترنّم مرموز؟
چه چیز پلک ترا می‌فشرد،
چه وزن گرم دل‌انگیزی؟
سفر دراز نبود:
عبور چلچله از حجم وقت کم می‌کرد.
و در مصاحبهٔ باد و شیروانی‌ها
اشاره‌ها به سرآغاز هوش برمی‌گشت.
در آن دقیقه که از ارتفاع تابستان
به «جاجرود» خروشان نگاه می‌کردی،
چه اتفاق افتاد
که خواب سبز تو را سارها درو کردند؟
و فصل، فصل درو بود.
و با نشستن یک سار روی شاخهٔ یک سرو
کتاب فصل ورق خورد
و سطر اول این بود:
حیات، غفلت رنگین یک دقیقهٔ «حوا»ست.

نگاه می‌کردی:
میان گاو و چمن ذهن باد در جریان بود.

به یادگاری شاتوت روی پوست فصل
نگاه می‌کردی،
حضور سبزقبایی میان شبدرها
خراش صورت احساس را مرمّت کرد.

ببین، همیشه خراشی است روی صورت احساس.
همیشه چیزی، انگار هوشیاری خواب،
به نرمی قدم مرگ می‌رسد از پشت
و روی شانهٔ ما دست می‌گذارد
و ما حرارت انگشت‌های روشن او را
بسان سم گوارایی
کنار حادثه سر می‌کشیم.
«ونیز»، یادت هست،
و روی ترعهٔ آرام؟
در آن مجادلهٔ زنگدار آب و زمین
که وقت از پس منشور دیده می‌شد
تکان قایق، ذهن تو را تکانی داد:
غبار عادت پیوسته در مسیر تماشاست.
همیشه با نفس تازه راه باید رفت
و فوت باید کرد
که پاک پاک شود صورت طلایی مرگ.

کجاست سنگ رنوس؟
من از مجاورت یک درخت می‌آیم
که روی پوست آن دست‌های سادهٔ غربت
اثر گذاشته بود:
« به یادگار نوشتم خطی ز دلتنگی.»

شراب را بدهید.
شتاب باید کرد:
من از سیاحت در یک حماسه می‌آیم
و مثل آب
تمام قصّهٔ سهراب و نوشدارو را
روانم.

سفر مرا به در باغ چند سالگی‌ام برد
و ایستادم تا
دلم قرار بگیرد،
صدای پرپری آمد
و در که باز شد
من از هجوم حقیقت به خاک افتادم.

و بار دیگر، در زیر آسمان «مزامیر»،
در آن سفر که لب رودخانهٔ «بابل»

به هوش آمدم،
نوای بربط خاموش بود
و خوب گوش که دادم، صدای گریه
و چند بربط بی‌تاب
به شاخه‌های تر بید تاب می‌خوردند.

و در مسیر سفر راهبان پاک مسیحی
به سمت پردهٔ خاموش «ارمیای نبی»
اشاره می‌کردند.
و من بلند بلند
«کتاب جامعه» می‌خواندم.
و چند زارع لبنانی
که زیر سدر کهن‌سالی
نشسته بودند
مرکّبات درختان خویش را در ذهن
شماره می‌کردند.

کنار راه سفر کودکان کور عراقی
به خط «لوح حمورابی»
نگاه می‌کردند.

و در مسیر سفر روزنامه‌های جهان را
مرور می‌کردم.

سفر پر از سیلان بود.
و از تلاطم صنعت تمام سطح سفر
گرفته بود و سیاه
و بوی روغن می‌داد.
و روی خاک سفر شیشه‌های خالی مشروب،
شیارهای غریزه، و سایه‌های مجال
کنار هم بودند.
میان راه سفر، از سرای مسلولین
صدای سرفه می‌آمد.
زنان فاحشه در آسمان آبی شهر
شیار روشن «جت»ها را
نگاه می‌کردند
و کودکان پی پرپرچه‌ها روان بودند.
سپورهای خیابان سرود می‌خواندند
و شاعران بزرگ
به برگ‌های مهاجر نماز می‌بردند.
و راه دور سفر، از میان آدم و آهن
به سمت جوهر پنهان زندگی می‌رفت،
به غربت تر یک جوی آب می‌پیوست،
به برق ساکت یک فلس،
به آشنایی یک لحن،

به بیکرانی یک رنگ.

سفر مرا به زمین‌های استوایی برد.
و زیر سایهٔ آن «بانیان» سبز تنومند
چه خوب یادم هست
عبارتی که به ییلاق ذهن وارد شد:
وسیع باش، و تنها، و سر به‌زیر، و سخت.

من از مصاحبت آفتاب می‌آیم،
کجاست سایه؟

ولی هنوز قدم گیج انشعاب بهار است
و بوی چیدن از دست باد می‌آید
و حس لامسه پشت غبار حالت نارنج
به حال بیهوشی است.
در این کشاکش رنگین، کسی چه می‌داند
که سنگ عزلت من در کدام نقطهٔ فصل است.
هنوز جنگل، ابعاد بی‌شمار خودش را
نمی‌شناسد.
هنوز برگ
سوار حرف اول باد است.
هنوز انسان چیزی به آب می‌گوید
و در ضمیر چمن جوی یک مجادله جاری است

و در مدار درخت
طنین بال کبوتر، حضور مبهم رفتار آدمی‌زاد است.

صدای همهمه می‌آید.
و من مخاطب تنهای بادهای جهانم.
و رودهای جهان رمز پاک محو شدن را
به من می‌آموزند،
فقط به من.
و من مفسّر گنجشک‌های درهٔ گنگم
و گوشوارهٔ عرفان نشان تبت را
برای گوش بی‌آذین دختران بنارس
کنار جادهٔ «سرنات» شرح داده‌ام.
به دوش من بگذار ای سرود صبح «ودا»ها
تمام وزن طراوت را
که من
دچار گرمی گفتارم.
و ای تمام درختان زیت خاک فلسطین
وفور سایهٔ خود را به من خطاب کنید،
به این مسافر تنها، که از سیاحت اطراف «طور» می‌آید
و از حرارت «تکلیم» در تب و تاب است.

ولی مکالمه، یک روز، محو خواهد شد
و شاهراه هوا را
شکوه شاپرک‌های انتشار حواس
سپید خواهد کرد.

برای این غم موزون چه شعرها که سرودند!

ولی هنوز کسی ایستاده زیر درخت.
ولی هنوز سواری است پشت بارهٔ شهر
که وزن خواب خوش فتح قادسیه
به دوش پلک‌تر اوست.
هنوز شیههٔ اسبان بی‌شکیب مغول‌ها
بلند می‌شود از خلوت مزارع یونجه.
هنوز تاجر یزدی، کنار «جادهٔ ادویه»
به بوی امتعهٔ هند می‌رود از هوش.
و در کرانهٔ «هامون»، هنوز می‌شنوی:
- بدی تمام زمین را فرا گرفت.
- هزار سال گذشت،
- صدای آب‌تنی کردنی به گوش نیامد
و عکس پیکر دوشیزه‌ای در آب نیفتاد.

و نیمه راه سفر، روی ساحل «جمنا»
نشسته بودم

و عکس «تاج‌محل» را در آب
نگاه می‌کردم:
دوام مرمری لحظه‌های اکسیری
و پیشرفتگی حجم زندگی در مرگ.
ببین، دو بال بزرگ
به سمت حاشیهٔ روح آب در سفرند.
جرقه‌های عجیبی است در مجاورت دست.
بیا، و ظلمت ادراک را چراغان کن
که یک اشاره بس است:
حیات ضربهٔ آرامی است
به تخته سنگ «مگار»

و در مسیر سفر مرغ‌های «باغ نشاط»
غبار تجربه را از نگاه من شستند،
به من سلامت یک سرو را نشان دادند.
و من عبادت احساس را،
به پاس روشنی حال،
کنار «تال» نشستم، و گرم زمزمه کردم.

عبور باید کرد
و هم نورد افق‌های دور باید شد
و گاه در رگ یک حرف خیمه باید زد.

عبور باید کرد
و گاه از سر یک شاخه توت باید خورد.

من از کنار تغزل عبور می‌کردم
و موسم برکت بود
و زیر پای من ارقام شن لگد می‌شد.
زنی شنید،
کنار پنجره آمد، نگاه کرد به فصل.
در ابتدای خودش بود.
و دست بدوی او شبنم دقایق را
به نرمی از تن احساس مرگ برمی‌چید.
من ایستادم.
و آفتاب تغزل بلند بود
و من مواظب تبخیر خواب‌ها بودم
و ضربه‌های گیاهی عجیب را به تن ذهن
شماره می‌کردم:
خیال می‌کردیم
بدون حاشیه هستیم.
خیال می‌کردیم
میان متن اساطیری تشنج ریباس
شناوریم
و چند ثانیه غفلت، حضور هستی ماست.

در ابتدای خطیر گیاه‌ها بودیم
که چشم زن به من افتاد:
صدای پای تو آمد، خیال کردم باد
عبور می‌کند از روی پرده‌های قدیمی.
صدای پای تو را در حوالی اشیا
شنیده بودم.

- کجاست جشن خطوط؟
- نگاه کن به تموّج، به انتشار تن من.
- من از کدام طرف می‌رسم به سطح بزرگ؟
- و امتداد مرا تا مساحت تر لیوان

پر از سطوح عطش کن.

- کجا حیات به اندازهٔ شکستن یک ظرف

دقیق خواهد شد
و راز رشد پنیرک را
حرارت ذهن اسب ذوب خواهد کرد؟

- و در تراکم زیبای دست‌ها، یک روز،

صدای چیدن یک خوشه را به گوش شنیدیم.

- و در کدام زمین بود

که روی هیچ نشستیم
و در حرارت یک سیب دست ورو شستیم؟
- جرقه‌های محال از وجود برمی‌خاست.

- کجا هراس تماشا لطیف خواهد شد
و ناپدیدتر از راه یک پرنده به مرگ؟
- و در مکالمهٔ جسم‌ها مسیر سپیدار
چقدر روشن بود!
- کدام راه مرا می‌برد به باغ فواصل؟

عبور باید کرد.
صدای باد می‌آید، عبور باید کرد.
و من مسافرم، ای بادهای همواره!
مرا به وسعت تشکیل برگ‌ها ببرید.
مرا به کودکی شور آب‌ها برسانید.
و کفش‌های مرا تا تکامل تن انگور
پر از تحرک زیبایی خضوع کنید.
دقیقه‌های مرا تا کبوتران مکرّر
در آسمان سپید غریزه اوج دهید.
و اتفاق وجود مرا کنار درخت
بدل کنید به یک ارتباط گمشدهٔ پاک.
و در تنفّس تنهایی
دریچه‌های شعور مرا به هم بزنید.
روان کنیدم دنبال بادبادک آن روز
مرا به خلوت ابعاد زندگی ببرید.
حضور «هیچ» ملایم را
به من نشان بدهید.»

بابل، بهار ۱۳۴۵

حجم سبز

کتاب را به بیوک مصطفوی
پیشکش می‌کنم.

چاپ اول
هزار و سیصد و چهل‌و شش
انتشارات روزن

از روی پلک شب

شب سرشاری بود.
رود از پای صنوبرها، تا فراترها می‌رفت.
دره مهتاب اندود، و چنان روشن کوه، که خدا پیدا بود.

در بلندی‌ها، ما.
دورها گم، سطح‌ها شسته، و نگاه از همه شب نازک‌تر.
دست‌هایت، ساقهٔ سبز پیامی را می‌داد به من
و سفالینهٔ انس، با نفس‌هایت آهسته ترک می‌خورد
و تپش‌هامان می‌ریخت به سنگ.
از شرابی دیرین، شن تابستان در رگ‌ها
و لعاب مهتاب، روی رفتارت.
تو شگرف، تورها، و برازندهٔ خاک.

فرصت سبز حیات، به هوای خنک کوهستان می‌پیوست.
سایه‌ها برمی‌گشت.
و هنوز، در سر راه نسیم،
پونه‌هایی که تکان می‌خورد،
جذبه‌هایی که به هم می‌ریخت.

روشنی، من، گل، آب

ابری نیست.
بادی نیست.
می‌نشینم لب حوض:
گردش ماهی‌ها، روشنی، من، گل، آب.
پاکی خوشهٔ زیست.

مادرم ریحان می‌چیند.
نان و ریحان و پنیر، آسمانی بی‌ابر، اطلسی‌هایی تر.
رستگاری نزدیک: لای گل‌های حیاط.

نور در کاسهٔ مس، چه نوازش‌ها می‌ریزد!
نردبان از سر دیوار بلند، صبح را روی زمین می‌آرد.
پشت لبخندی پنهان هرچیز.
روزنی دارد دیوار زمان، که از آن، چهرهٔ من پیداست.
چیزهایی هست، که نمی‌دانم.
می‌دانم، سبزه‌ای را بکنم خواهم مرد.
می‌روم بالا تا اوج، من پر از بال و پرم.

راه می‌بینم در ظلمت، من پراز فانوسم.
من پر از نورم و شن
و پر از دار و درخت.
پرم از راه، ازپل، از رود، از موج.
پرم از سایهٔ برگی در آب:
چه درونم تنهاست.

و پیامی در راه

روزی
خواهم آمد، و پیامی خواهم آورد.
در رگ‌ها، نور خواهم ریخت.
و صدا خواهم درداد: ای سبدهاتان پر خواب! سیب آوردم، سیب سرخ خورشید.

خواهم آمد، گل یاسی به گدا خواهم داد.
زن زیبای جذامی را، گوشواری دیگر خواهم بخشید.
کور را خواهم گفت: چه تماشا دارد باغ!
دوره‌گری خواهم شد، کوچه‌ها را خواهم گشت، جار خواهم زد: آی شبنم، شبنم، شبنم.
رهگذاری خواهد گفت: راستی را، شب تاریکی است، کهکشانی خواهم دادش.
روی پل دخترکی بی‌پاست، دب‌اکبر را برگردن او خواهم آویخت.
هرچه دشنام، از لب‌ها خواهم برچید.
هرچه دیوار، از جا خواهم برکند.
رهزنان را خواهم گفت: کاروانی آمد بارش لبخند!
ابر را، پاره خواهم کرد.

من گره خواهم زد، چشمان را با خورشید، دل‌ها را با عشق، سایه‌ها
را با آب، شاخه‌ها را با باد.
و به هم خواهم پیوست، خواب کودک را با زمزمهٔ زنجره‌ها.
بادبادک‌ها، به هوا خواهم برد.
گلدان‌ها، آب خواهم داد.

خواهم آمد، پیش اسبان، گاوان، علف سبز نوازش خواهم ریخت.
مادیانی تشنه، سطل شبنم را خواهم آورد.
خر فرتوتی در راه، من مگس‌هایش را خواهم زد.

خواهم آمد سر هر دیواری، میخکی خواهم کاشت.
پای هر پنجره‌ای، شعری خواهم خواند.
هر کلاغی را، کاجی خواهم داد.
مار را خواهم گفت: چه شکوهی دارد غوک!
آشتی خواهم داد.
آشنا خواهم کرد.
راه خواهم رفت.
نور خواهم خورد.
دوست خواهم داشت.

ساده رنگ

آسمان، آبی‌تر،
آب، آبی‌تر.
من در ایوانم، رعنا سر حوض.

رخت می‌شوید رعنا.
برگ‌ها می‌ریزد.
مادرم صبحی می‌گفت: موسم دلگیری است.
من به او گفتم: زندگانی سیبی است، گاز باید زد با پوست.

زن همسایه در پنجره‌اش، تور می‌بافد، می‌خواند.
من «ودا» می‌خوانم، گاهی نیز
طرح می‌ریزم سنگی، مرغی، ابری.

آفتابی یکدست.
سارها آمده‌اند.
تازه لادن‌ها پیدا شده‌اند.
من اناری را، می‌کنم دانه، به دل می‌گویم:
خوب بود این مردم، دانه‌های دلشان پیدا بود.
می پرد در چشمم آب انار: اشک می‌ریزم.
مادرم می‌خندد.
رعنا هم.

آب

آب را گل نکنیم:
در فرودست انگار، کفتری می‌خورد آب.
یا که در بیشهٔ دور، سیره‌ای پر می‌شوید.
یا در آبادی، کوزه‌ای پر می‌گردد.

آب را گل نکنیم:
شاید این آب روان، می‌رود پای سپیداری، تا فروشوید اندوه دلی.
دست درویشی شاید، نان خشکیده فرو برده در آب.

زن زیبایی آمد لب رود،
آب را گل نکینم:
روی زیبا دو برابر شده است.

چه گوارا این آب!
چه زلال این رود!
مردم بالا دست، چه صفایی دارند!
چشمه‌هاشان جوشان، گاوهاشان شیر افشان باد!
من ندیدم دهشان،
بی‌گمان پای چپرهاشان جاپای خداست.

ماهتاب آنجا، می‌کند روشن پهنای کلام.
بی‌گمان در ده بالادست، چینه‌ها کوتاه است.
مردمش می‌دانند، که شقایق چه گلی است.
بی‌گمان آنجا آبی، آبی است.
غنچه‌ای می‌شکفد، اهل ده باخبرند.
چه دهی باید باشد!
کوچه‌باغش پر موسیقی باد!
مردمان سر رود، آب را می‌فهمند.
گل نکردندش، ما نیز
آب را گل نکنیم.

در گلستانه

دشت‌هایی چه فراخ!
کوه‌هایی چه بلند!
در گلستانه چه بوی علفی می‌آمد!
من در این آبادی، پی چیزی می‌گشتم:
پی خوابی شاید،
پی نوری، ریگی، لبخندی.

پشت تبریزی‌ها
غفلت پاکی بود، که صدایم می‌زد.

پای نی‌زاری ماندم، باد می‌آمد، گوش دادم:
چه کسی با من، حرف می‌زد؟
سوسماری لغزید.
راه افتادم.
یونجه‌زاری سر راه،
بعد جالیز خیار، بوته‌های گل رنگ
و فراموشی خاک.

لب آبی
گیوه‌ها را کندم، و نشستم، پاها در آب:
«من چه سبزم امروز
و چه اندازه تنم هشیار است!
نکند اندوهی، سر رسد از پس کوه.
چه کسی پشت درختان است؟
هیچ، می‌چرد گاوی در کرد.
ظهر تابستان است.
سایه‌ها می‌دانند، که چه تابستانی است.
سایه‌هایی بی‌لک،
گوشه‌ای روشن و پاک،
کودکان احساس! جای بازی اینجاست.
زندگی خالی نیست:
مهربانی هست، سیب هست، ایمان هست.
آری
تا شقایق هست، زندگی باید کرد.

در دل من چیزی است، مثل یک بیشهٔ نور، مثل خواب دم صبح
و چنان بی‌تابم، که دلم می‌خواهد
بدوم تا ته دشت، بروم تا سرکوه.
دورها آوایی است، که مرا می‌خواند.»

غربت

ماه بالای سر آبادی است،
اهل آبادی در خواب.
روی این مهتابی، خشت غربت را می‌بویم.
باغ همسایه چراغش روشن،
من چراغم خاموش.
ماه تابیده به بشقاب خیار، به لب کوزهٔ آب.

غوک‌ها می‌خوانند.
مرغ حق هم گاهی.

کوه نزدیک من است: پشت افراها، سنجدها.
و بیابان پیداست.
سنگ‌ها پیدا نیست، گلچه‌ها پیدا نیست.
سایه‌هایی از دور، مثل تنهایی آب، مثل آواز خدا پیداس

نیمه شب باید باشد.
دب‌اکبر آن است: دو وجب بالاتر از بام.
آسمان آبی نیست، روز آبی بود.

یاد من باشد فردا، بروم باغ حسن گوجه و قیسی بخرم.
یاد من باشد فردا لب سلخ، طرحی از بزها بردارم،
طرحی از جاروها، سایه‌هاشان در آب.
یاد من باشد، هرچه پروانه که می‌افتد در آب، زود از آب درآرم.
یاد من باشد کاری نکنم، که به قانون زمین بر بخورد.
یاد من باشد فردا لب جوی، حوله‌ام را هم با چوبه بشویم.
یاد من باشد تنها هستم.

ماه بالای سر تنهایی است.

پیغام ماهی‌ها

رفته بودم سر حوض
تا ببینم شاید، عکس تنهایی خود را در آب،
آب در حوض نبود.
ماهیان می‌گفتند:
« هیچ تقصیر درختان نیست.
ظهر دم کردهٔ تابستان بود،
پسر روشن آب، لب پاشویه نشست
و عقاب خورشید، آمد او را به هوا برد که برد.

به درک راه نبردیم به اکسیژن آب.
برق از پولک ما رفت که رفت.
ولی آن نور درشت،
عکس آن میخک قرمز در آب
که اگر باد می‌آمد دل او، پشت چین‌های تغافل می‌زد،
چشم ما بود.
روزنی بود به اقرار بهشت.

تو اگر در تپش باغ خدا را دیدی، همت کن
و بگو ماهی‌ها، حوضشان بی‌آب است.»

باد می‌رفت به سروقت چنار.
من به سروقت خدا می‌رفتم.

برای ابوالقاسم سعیدی

نشانی

« خانهٔ دوست کجاست؟» در فلق بود که پرسید سوار.
آسمان مکثی کرد.
رهگذر شاخهٔ نوری که به لب داشت به تاریکی شن‌ها بخشید
و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت:

«نرسیده به درخت،
کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است
و در آن عشق به اندازهٔ پرهای صداقت آبی است.
می‌روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ، سر بدر می‌آرد،
پس به سمت گل تنهایی می‌پیچی،
دو قدم مانده به گل،
پای فوارهٔ جاوید اساطیر زمین می‌مانی
و ترا ترسی شفاف فرا می‌گیرد.
در صمیمیت سیال فضا، خش خشی می‌شنوی:
کودکی می‌بینی
رفته از کاج بلندی بالا، جوجه بردارد از لانهٔ نور
و از او می‌پرسی
خانهٔ دوست کجاست.»

واحه‌ای در لحظه

به سراغ من اگر می‌آیید،
پشت هیچستانم.
پشت هیچستان جایی است
پشت هیچستان رگ‌های هوا، پر قاصدهایی است
که خبر می‌آرند، از گل واشدهٔ دورترین بوتهٔ خاک.
روی شن‌ها هم، نقش‌های سم اسبان سواران ظریفی است که صبح

به سر تپهٔ معراج شقایق رفتند.
پشت هیچستان، چتر خواهش باز است:
تا نسیم عطشی در بن برگی بدود،
زنگ باران به صدا می‌آید.
آدم اینجا تنهاست
و در این تنهایی، سایهٔ نارونی تا ابدیت جاری است.

به سراغ من اگر می‌آیید،
نرم و آهسته بیایید، مبادا که ترک بردارد
چینی نازک تنهایی من.

پشت دریاها

قایقی خواهم ساخت،
خواهم انداخت به آب.
دور خواهم شد از این خاک غریب
که در آن هیچ کسی نیست که در بیشهٔ عشق
قهرمانان را بیدار کند.

قایق از تور تهی
و دل از آرزوی مروارید،
همچنان خواهم راند.
نه به آبی‌ها دل خواهم بست
نه به دریا- پریانی که سر از آب بدر می‌آرند
و در آن تابش تنهایی ماهی‌گیران
می‌فشانند فسون از سر گیسوهاشان.

همچنان خواهم راند.
همچنان خواهم خواند:
«دور باید شد، دور.
مرد آن شهر اساطیر نداشت.
زن آن شهر به سرشاری یک خوشهٔ انگور نبود.

هیچ آینهٔ تالاری، سرخوشی‌ها را تکرار نکرد.
چاله آبی حتی، مشعلی را ننمود.
دور باید شد، دور.
شب سرودش را خواند،
نوبت پنجره‌هاست.»

همچنان خواهم خواند.
همچنان خواهم راند.
پشت دریاها شهری است
که در آن پنجره‌ها رو به تجلّی باز است.
بام‌ها جای کبوترهایی است، که به فوارهٔ هوش بشری می‌نگرند.
دست هر کودک ده سالهٔ شهر، شاخهٔ معرفتی است.
مردم شهر به یک چینه چنان می‌نگرند
که به یک شعله، به یک خواب لطیف.
خاک، موسیقی احساس تو را می‌شنود
و صدای پر مرغان اساطیر می‌آید در باد.

پشت دریاها شهری است
که در آن وسعت خورشید به اندازهٔ چشمان سحرخیزان است.
شاعران وارث آب و خرد و روشنی‌اند.

پشت دریاها شهری است!
قایقی باید ساخت.

تپش سایهٔ دوست

تا سواد قریه راهی بود.
چشم‌های ما پر از تفسیر ماه زندهٔ بومی،
شب درون آستین‌هامان.

می‌گذشتیم از میان آبکندی خشک.
از کلام سبزه‌زاران گوش‌ها سرشار،
کوله‌بار از انعکاس شهرهای دور.
منطق زبر زمین در زیر پا جاری.

زیر دندان‌های ما طعم فراغت جابجا می‌شد.
پای‌پوش ما که از جنس نبوت بود ما را با نسیمی از زمین می‌کند.
چوبدست ما به دوش خود بهار جاودان می‌برد.
هریک از ما آسمانی داشت در هر انحنای فکر.
هر تکان دست ما با جنبش یک بال مجذوب سحر می‌خواند.
جیب‌های ما صدای جیک‌جیک صبح‌های کودکی می‌داد.
ما گروه عاشقان بودیم و راه ما
از کنار قریه‌های آشنا با فقر
تا صفای بیکران می‌رفت.

برفراز آبگیری خود بخود سرها همه خم شد:
روی صورت‌های ما تبخیر می‌شد شب
و صدای دوست می‌آمد به گوش دوست.

صدای دیدار

با سبد رفتم به میدان، صبحگاهی بود.
میوه‌ها آواز می‌خواندند.
میوه‌ها در آفتاب آواز می‌خواندند.
در طبق‌ها، زندگی روی کمال پوست‌ها خواب سطوح جاودان می‌دید.
اضطراب باغ‌ها در سایهٔ هر میوه روشن بود.
گاه مجهولی میان تابش به‌ها شنا می‌کرد.
هر اناری رنگ خود را تا زمین پارسایان گسترش می‌داد.
بینش همشهریان، افسوس،
بر محیط رونق نارنج‌ها خط مماسی بود.

من به خانه بازگشتم، مادرم پرسید:
میوه از میدان خریدی هیچ؟
– میوه‌های بی‌نهایت را کجا می‌شد میان این سبد جا داد؟
– گفتم از میدان بخر یک من انار خوب.
– امتحان کردم اناری را
انبساطش از کنار این سبد سررفت.
– به چه شد، آخر خوراک ظهر. . .
– . . .
ظهر از آیینه‌ها تصویر به تا دور دست زندگی می‌رفت.

شب تنهایی خوب

گوش کن، دورترین مرغ جهان می‌خواند.
شب سلیس است، و یکدست، و باز.
شمعدانی‌ها
و صدادارترین شاخهٔ فصل، ماه را می‌شنوند.

پلکان جلو ساختمان،
در فانوس به‌دست
و در اسراف نسیم،

گوش کن، جاده صدا می‌زند از دور قدم‌های تو را.
چشم تو زینت تاریکی نیست.
پلک‌ها را بتکان، کفش به پاکن، و بیا.
و بیا تا جایی، که پر ماه به انگشت تو هشدار دهد
و زمان روی کلوخی بنشیند با تو
و مزامیر شب اندام تو را، مثل یک قطعهٔ آواز به خود جذب کنند.
پارسایی است در آنجا که تو را خواهد گفت:
بهترین چیز رسیدن به نگاهی است که از حادثهٔ عشق تر است.

سورهٔ تماشا

به تماشا سوگند
و به آغاز کلام
و به پرواز کبوتر از ذهن
واژه‌ای در قفس است.

حرف‌هایم، مثل یک تکه چمن روشن بود.
من به آنان گفتم:
آفتابی لب درگاه شماست
که اگر در بگشایید به رفتار شما می‌تابد.

و به آنان گفتم:
سنگ آرایش کوهستان نیست
همچنانی که فلز، زیوری نیست به اُندام کلنگ.
در کف دست زمین گوهر ناپیدایی است
که رسولان همه از تابش آن خیره شدند.
پی گوهر باشید.
لحظه‌ها را به چراگاه رسالت ببرید.

و من آنان را، به صدای قدم پیک بشارت دادم.
و به نزدیکی روز، و به افزایش رنگ.
به طنین گل سرخ، پشت پرچین سخن‌های درشت

و به آنان گفتم:
هر که در حافظهٔ چوب ببیند باغی
صورتش در وزش بیشهٔ شور ابدی خواهد ماند.
هرکه با مرغ هوا دوست شود
خوابش آرام‌ترین خواب جهان خواهد بود.
آن که نور از سر انگشت زمان برچیند
می‌گشاید گرهٔ پنجره‌ها را با آه.

زیر بیدی بودیم.
برگی از شاخهٔ بالای سرم چیدم، گفتم:
چشم را باز کنیم، آیتی بهتر از این می‌خواهید؟
می‌شنیدم که به هم می‌گفتند:
سحر می‌داند، سحر!

سر هر کوه رسولی دیدند
ابر انکار به دوش آوردند.
باد را نازل کردیم
تا کلاه از سرشان بردارد.
خانه‌ها شان پر داوودی بود،
چشمشان را بستیم.
دستشان را نرساندیم به سر شاخهٔ هوش.
جیبشان را پر عادت کردیم.
خوابشان را به صدای سفر آینه‌ها آشفتیم.

پرهای زمزمه

مانده تا برف زمین آب شود.
مانده تا بسته شود این همه نیلوفر وارونهٔ چتر.
ناتمام است درخت.
زیر برف است تمنای شنا کردن کاغذ در باد
و فروغ تر چشم حشرات
و طلوع سر غوک از افق درک حیات.

مانده تا سینی ما پر شود از صحبت سنبوسه و عید.
در هوایی که نه افزایش یک ساقه طنینی دارد
و نه آواز پری می‌رسد از روزن منظومهٔ برف
تشنهٔ زمزمه‌ام.
مانده تا مرغ سر چینه هذیانی اسفند صدا بردارد.
پس چه باید بکنم
من که در لخت‌ترین موسم بی‌چهچه سال
تشنهٔ زمزمه‌ام؟

بهتر آن است که برخیزم
رنگ را بردارم
روی تنهایی خود نقشهٔ مرغی بکشم.

ورق روشن وقت

از هجوم روشنایی شیشه‌های در تکان می‌خورد.
صبح شد، آفتاب آمد.
چای را خوردیم روی سبزه‌زار میز.

ساعت نه ابر آمد، نرده‌ها تر شد.
لحظه‌های کوچک من زیر لادن‌ها نهان بودند.
یک عروسک پشت باران بود.

ابرها رفتند.
یک هوای صاف، یک گنجشک، یک پرواز.
دشمنان من کجا هستند؟
فکر می‌کردم:
در حضور شمعدانی‌ها شقاوت آب خواهد شد.

در گشودم: قسمتی از آسمان افتاد در لیوان آب من.
آب را با آسمان خوردم.
لحظه‌های کوچک من خواب‌های نقره می‌دیدند.
من کتابم را گشودم زیر سقف ناپدید وقت.

نیمروز آمد.

بوی نان از آفتاب سفره تا ادراک جسم گل سفر می‌کرد
مرتع ادراک خرم بود.

دست من در رنگ‌های فطری بودن شناور شد:
پرتقالی پوست می‌کندم.
شهر در آیینه پیدا بود.
دوستان من کجا هستند؟
روزهاشان پرتقالی باد!

پشت شیشه تا بخواهی شب.
در اتاق من طنینی بود از برخورد انگشتان من با اوج،
در اتاق من صدای کاهش مقیاس می‌آمد.
لحظه‌های کوچک من تا ستاره فکر می‌کردند.
خواب روی چشم‌هایم چیزهایی را بنا می‌کرد:
یک فضای باز، شن‌های ترنم، جای پای دوست. . .

آفتابی

صدای آب می‌آید، مگر در نهر تنهایی چه می‌شویند؟
لباس لحظه‌ها پاک است.
میان آفتاب هشتم دی‌ماه
طنین برف، نخ‌های تماشا، چکه‌های وقت.
طراوت روی آجرهاست، روی استخوان روز.
چه می‌خواهیم؟
بخار فصل گرد واژه‌های ماست.
دهان گلخانهٔ فکر است.

سفرهایی تو را در کوچه‌هاشان خواب می‌بینند.
تو را در قریه‌های دور مرغانی به هم تبریک می‌گویند.

چرا مردم نمی‌دانند
که لادن اتفاقی نیست،
نمی‌دانند در چشمان دم جنبانک امروز برق آب‌های شطّ دیروز است؟
چرا مردم نمی‌دانند
که در گل‌های ناممکن هوا سرد است؟

جنبش واژهٔ زیست

پشت کاجستان، برف
برف، یک دسته کلاغ.
جاده یعنی غربت.
باد، آواز، مسافر، و کمی میل به خواب.
شاخ پیچک، و رسیدن، و حیاط.

من، و دلتنگ، و این شیشهٔ خیس.
می‌نویسم، و فضا.
می‌نویسم، و دو دیوار، و چندین گنجشک.

یک نفر دلتنگ است.
یک نفر می‌بافد.
یک نفر می‌شمرد.
یک نفر می‌خواند.

زندگی یعنی: یک سار پرید.
از چه دلتنگ شدی؟
دلخوشی‌ها کم نیست: مثلا این خورشید،

کودک پس‌فردا،
کفتر آن هفته.

یک نفر دیشب مرد
و هنوز، نان گندم خوب است.
و هنوز، آب می‌ریزد پایین، اسب‌ها می‌نوشند.

قطره‌ها در جریان،
برف بر دوش سکوت
و زمان روی ستون فقرات گل یاس.

از سبز به سبز

من در این تاریکی
فکر یک برهٔ روشن هستم
که بیاید علف خستگی‌ام را بچرد.

من در این تاریکی
امتداد تر بازوهایم را زیر بارانی می‌بینم
که دعاهای نخستین بشر را تر کرد.

من در این تاریکی
در گشودم به چمن‌های قدیم،
به طلایی‌هایی، که به دیوار اساطیر تماشا کردیم.

من در این تاریکی
ریشه‌ها را دیدم
و برای بتهٔ نورس مرگ، آب را معنی کردم.

ندای آغاز

کفش‌هایم کو،
چه کسی بود صدا زد: سهراب؟
آشنا بود صدا مثل هوا با تن برگ.
مادرم در خواب است.
و منوچهر و پروانه، و شاید همهٔ مردم شهر.
شب خرداد به آرامی یک مرثیه از روی سر ثانیه‌ها می‌گذرد
و نسیمی خنک از حاشیهٔ سبز پتو خواب مرا می‌روبد.
بوی هجرت می‌آید:
بالش من پر آواز پر چلچله‌هاست.

صبح خواهد شد
و به این کاسهٔ آب
آسمان هجرت خواهد کرد.

باید امشب بروم.
من که از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت کردم
حرفی از جنس زمان نشنیدم.
هیچ چشمی، عاشقانه به زمین خیره نبود.
کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد.
هیچ کس زاغچه‌ای را سر یک مزرعه جدی نگرفت.

من به اندازهٔ یک ابر دلم می‌گیرد
وقتی از پنجره می‌بینم حوری
-دختر بالغ همسایه-
پای کمیاب‌ترین نارون روی زمین
فقه می‌خواند.

چیزهایی هم هست، لحظه‌هایی پر اوج
(مثلا شاعره‌ای را دیدم
آن چنان محو تماشای فضا بود که در چشمانش
آسمان تخم گذاشت.
و شبی از شب‌ها
مردی از من پرسید
تا طلوع انگور، چند ساعت راه است؟)

باید امشب بروم.

باید امشب چمدانی را که به اندازهٔ پیراهن تنهایی من جا دارد،
بردارم
و به سمتی بروم
که درختان حماسی پیداست،
رو به آن وسعت بی‌واژه که همواره مرا می‌خواند.
یک نفر باز صدا زد: سهراب!
کفش‌هایم کو؟

به باغ هم‌سفران

صدا کن مرا.
صدای تو خوب است.
صدای تو سبزینهٔ آن گیاه عجیبی است
که در انتهای صمیمیت حزن می‌روید.

در ابعاد این عصر خاموش
من از طعم تصنیف در متن ادراک یک کوچه تنهاترم.
بیا تا برایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ است.
و تنهایی من شبیخون حجم ترا پیش‌بینی نمی‌کرد.
و خاصیت عشق این است.

کسی نیست،
بیا زندگی را بدزدیم، آن‌وقت
میان دو دیدار قسمت کنیم.
بیا با هم از حالت سنگ چیزی بفهمیم.
بیا زودتر چیزها را ببینیم.
ببین، عقربک‌های فواره در صفحهٔ ساعت حوض
زمان را به گردی بدل می‌کنند.
بیا آب شو مثل یک واژه در سطر خاموشی‌ام.
بیا ذوب کن در کف دست من جرم نورانی عشق را.

مرا گرم کن
(و یک‌بار هم در بیابان کاشان هوا ابر شد
و باران تندی گرفت
و سردم شد، آن‌وقت در پشت یک سنگ،
اجاق شقایق مرا گرم کرد.)

در این کوچه‌هایی که تاریک هستند
من از حاصل ضرب تردید و کبریت می‌ترسم.
من از سطح سیمانی قرن می‌ترسم.
بیا تا نترسم من از شهرهایی که خاک سیاشان چراگاه جرثقیل است.
مرا باز کن مثل یک در به روی هبوط گلابی در این عصر معراج پولاد.
مرا خواب کن زیر یک شاخه دور از شب اصطکاک فلزات.
اگر کاشف معدن صبح آمد، صدا کن مرا.
و من، در طلوع گل یاسی از پشت انگشت‌های تو، بیدار خواهم شد.
و آن‌وقت
حکایت کن از بمب‌هایی که من خواب بودم، و افتاد.
حکایت کن از گونه‌هایی که من خواب بودم، و تر شد.
بگو چند مرغابی از روی دریا پریدند.
در آن گیرودار که چرخ زره‌پوش از روی رؤیای کودک گذر داشت
قناری نخ زرد آواز خود را به پای چه احساس آسایشی بست.

بگو در بنادر چه اجناس معصومی از راه وارد شد.
چه علمی به موسیقی مثبت بوی باروت پی‌برد.
چه ادراکی از طعم مجهول نان در مذاق رسالت تراوید.

و آن‌وقت من، مثل ایمانی از تابش «استوا» گرم،
تو را در سرآغاز یک باغ خواهم نشانید.

I should be glad of another death
T.S. Eliot

دوست

بزرگ بود
و از اهالی امروز بود.

و با تمام افق‌های باز نسبت داشت
و لحن آب و زمین را چه خوب می‌فهمید.

صداش
به شکل حزن پریشان واقعیت بود.
و پلک‌هاش
مسیر نبض عناصر را
به ما نشان داد.
و دست‌هاش
هوای صاف سخاوت را
ورق زد
و مهربانی را
به سمت ما کوچاند.

به شکل خلوت خود بود

و عاشقانه‌ترین انحنای وقت خودش را
برای آینه تفسیر کرد.
و او به شیوهٔ باران پر از طراوت تکرار بود.
و او به سبک درخت
میان عافیت نور منتشر می‌شد.
همیشه کودکی باد را صدا می‌کرد.
همیشه رشتهٔ صحبت را
به چفت آب گره می‌زد.
برای ما، یک شب
سجود سبز محبت را
چنان صریح ادا کرد
که ما به عاطفهٔ سطح خاک دست کشیدیم
و مثل لهجهٔ یک سطل آب تازه شدیم.

و بارها دیدیم
که با چقدر سبد
برای چیدن یک خوشهٔ بشارت رفت.

ولی نشد
که روبروی وضوح کبوتران بنشیند
و رفت تا لب هیچ
و پشت حوصلهٔ نورها دراز کشید

و هیچ فکر نکرد
که ما میان پریشانی تلفظ درها
برای خوردن یک سیب
چقدر تنها ماندیم.

همیشه

عصر
چند عدد سار
دور شدند از مدار حافظهٔ کاج.
نیکی جسمانی درخت به جا ماند.
عفت اشراق روی شانهٔ من ریخت.

حرف بزن، ای زن شبانهٔ موعود!
زیر همین شاخه‌های عاطفی باد
کودکی‌ام را به دست من بسپار.
در وسط این همیشه‌های سیاه
حرف بزن، خواهر تکامل خوشرنگ!
خون مرا پرکن از ملایمت هوش.
نبض مرا روی زبری نفس عشق
فاش کن.
روی زمین‌های محض
راه برو تا صفای باغ اساطیر.
در لبهٔ فرصت تلألؤ انگور
حرف بزن، حوری تکلم بدوی!
حزن مرا در مصب دور عبارت

صاف کن.
در همهٔ ماسه‌های شور کسالت
حنجرهٔ آب را رواج بده.

بعد
دیشب شیرین پلک را
روی چمن‌های بی‌تموج ادراک
پهن کن.

تا نبض خیس صبح

آه، در ایثار سطح‌ها چه شکوهی است!
ای سرطان شریف عزلت!
سطح من ارزانی تو باد!

یک نفر آمد
تا عضلات بهشت
دست مرا امتداد داد.
یک نفر آمد که نور صبح مذاهب
در وسط دگمه‌های پیرهنش بود.
از علف خشک آیه‌های قدیمی
پنجره می‌بافت.
مثل پریروزهای فکر، جوان بود.
حنجره‌اش از صفات آبی شط‌ها
پر شده بود.
یک نفر آمد کتاب‌های مرا برد.
روی سرم سقفی از تناسب گل‌ها کشید.
عصر مرا با دریچه‌های مکرر وسیع کرد.
میز مرا زیر معنویت باران نهاد.

بعد، نشستیم.
حرف زدیم از دقیقه‌های مشجّر،
از کلماتی که زندگانی‌شان، در وسط آب می‌گذشت.
فرصت ما زیر ابرهای مناسب
مثل تن گیج یک کبوتر ناگاه
حجم خوشی داشت.

نصفهٔ شب بود، از تلاطم میوه
طرح درختان عجیب شد.
رشتهٔ مرطوب خواب ما به هدر رفت.
بعد
دست در آغاز جسم آب‌تنی کرد.
بعد، در احشای خیس نارون باغ
صبح شد.

ما هیچ، ما نگاه

ای شور، ای قدیم

صبح
شوری ابعاد عید
ذایقه را سایه کرد.
عکس من افتاد در مساحت تقویم:
در خم آن کودکانه‌های مورب،
روی سرازیری فراغت یک عید
داد زدم:
«به، چه هوایی!»
در ریه‌هایم وضوح بال تمام پرنده‌های جهان بود
آن روز
آب، چه تر بود!
باد به شکل لجاجت متواری بود.
من همهٔ مشق‌های هندسی‌ام را
روی زمین چیده بودم.
آن روز
چند مثلث در آب
غرق شدند.

من

گیج شدم،

جست زدم روی کوه نقشهٔ جغرافی:

«آی، هلیکوپتر نجات!»

حیف:

طرح دهان در عبور باد به هم ریخت.

ای وزش شور، ای شدیدترین شکل!

سایهٔ لیوان آب را

تا عطش این صداقت متلاشی

راهنمایی کن.

نزدیک دورها

زن دم درگاه بود
با بدنی از همیشه.
رفتم نزدیک:
چشم، مفصل شد.
حرف بدل شد به پر، به شور، به اشراق.
سایه بدل شد به آفتاب.

رفتم قدری در آفتاب بگردم.
دور شدم در اشاره‌های خوشایند:
رفتم تا وعده‌گاه کودکی و شن،
تا وسط اشتباه‌های مفرح،
تا همهٔ چیزهای محض.
رفتم نزدیک آب‌های مصور،
پای درخت شکوفه‌دار گلابی
با تنه‌ای از حضور.
نبض می‌آمیخت با حقایق مرطوب.
حیرت من با درخت قاتی می‌شد.

دیدم در چند متری ملکوتم.
دیدم قدری گرفته‌ام.
انسان وقتی دلش گرفت
از پی تدبیر می‌رود.
من هم رفتم.

رفتم تا میز،
تا مزۀ ماست، تا طراوت سبزی.
آنجا نان بود و استکان و تجرّع:
حنجره می‌سوخت در صراحت ودکا.

باز که گشتم،
زن دم درگاه بود
با بدنی از همیشه‌های جراحت.
حنجرۀ جوی آب را
قوطی کنسرو خالی
زخمی می‌کرد.

وقت لطیف شن

باران

اضلاع فراغت را می‌شست.

من با شن‌های

مرطوب عزیمت بازی می‌کردم

و خواب سفرهای منقّش می‌دیدم.

من قاتی آزادی شن‌ها بودم.

من

دلتنگ

بودم.

در باغ

یک سفرهٔ مأنوس

پهن

بود.

چیزی وسط سفره، شبیه

ادراک منور:

یک خوشهٔ انگور

روی همهٔ شایبه را پوشید.

تعمیر سکوت

گیجم کرد.

دیدم که درخت، هست.

وقتی که درخت هست

پیداست که باید بود،

باید بود

و ردّ روایت را

تا متن سپید

دنبال

کرد.

اما

ای یأس ملوّن!

اکنون هبوط رنگ

سال میان دو پلک را
ثانیه‌هایی شبیه راز تولد
بدرقه کردند.
کم‌کم، در ارتفاع خیس ملاقات
صومعهٔ نور
ساخته می‌شد.
حادثه از جنس ترس بود.
ترس
وارد ترکیب سنگ‌ها می‌شد.
حنجره‌ای در ضخامت خنک باد
غربت یک دوست را
زمزمه می‌کرد.
از سر باران
تا ته پاییز
تجربه‌های کبوترانه روان بود.

باران وقتی که ایستاد
منظره اوراق بود.
وسعت مرطوب
از نفس افتاد.
قوس قزح در دهان حوصلهٔ ما
آب شد.

از آب‌ها به بعد

روزی که
دانش لب آب زندگی می‌کرد،
انسان
در تنبلی لطیف یک مرتع
با فلسفه‌های لاجوردی خوش بود.
در سمت پرنده فکر می‌کرد.
با نبض درخت، نبض او می‌زد.
مغلوب شرایط شقایق بود.
مفهوم درشت شط
در قعر کلام او تلاطم داشت.
انسان
در متن عناصر
می‌خوابید.
نزدیک طلوع ترس، بیدار
می‌شد.

اما گاهی آواز غریب رشد

در مفصل ترد لذت

می‌پیچید.

زانوی عروج

خاکی می‌شد.

آن وقت

انگشت تکامل

در هندسهٔ دقیق اندوه

تنها می‌ماند.

هم سطر، هم سپید

صبح است.
گنجشک محض
می‌خواند.
پاییز، روی وحدت دیوار
اوراق می‌شود.
رفتار آفتاب مفرح
حجم فساد را
از خواب می‌پراند:
یک سیب
در فرصت مشبک زنبیل
می‌پوسد.
حسی شبیه غربت اشیا
از روی پلک می‌گذرد.
بین درخت و ثانیهٔ سبز
تکرار لاجورد
با حسرت کلام می‌آمیزد.

اما

ای حرمت سپیدی کاغذ!

نبض حروف ما

در غیبت مرکب مشاق می‌زند.

در ذهن حال، جاذبهٔ شکل

از دست می‌رود.

باید کتاب را بست.

باید بلند شد

در امتداد وقت قدم زد،

گل را نگاه کرد،

ابهام را شنید.

باید دوید تا ته بودن.

باید به بوی خاک فنا رفت.

باید به ملتقای درخت و خدا رسید.

باید نشست

نزدیک انبساط

جایی میان بیخودی و کشف.

اینجا پرنده بود

ای عبور ظریف!
بال را معنی کن
تا پر هوش من از حسادت بسوزد.

ای حیات شدید!
ریشه‌های تو از مهلت نور
آب می‌نوشد.
آدمی‌زاد– این حجم غمناک–
روی پاشویهٔ وقت
روز سرشاری حوض را خواب می‌بیند.

ای کمی رفته بالاتر از واقعیت!
با تکان لطیف غریزه
ارث تاریک اشکال از بال‌های تو می‌ریزد.
عصمت گیج پرواز
مثل یک خط مغلق
در شیار فضا رمز می‌پاشد.

من
وارث نقش فرش زمینم
و همه انحناهای این حوضخانه.
شکل آن کاسهٔ مس
هم‌سفر بوده با من
از زمین‌های زبر غریزی
تا تراشیدگی‌های وجدان امروز.

ای نگاه تحرک! حجم انگشت
تکرار
روزن التهاب مرا بست:
پیش از این در لب سیب
دست من شعله‌ور می‌شد.
پیش از این یعنی
روزگاری که انسان از اقوام یک شاخه بود.
روزگاری که در سایهٔ برگ ادراک
روی پلک درشت بشارت خواب شیرینی از هوش می‌رفت،
از تماشای سوی ستاره
خون انسان پر از شمش اشراق می‌شد.

ای حضور پریروز بدوی!
ای که با یک پرش از سر شاخه تا خاک

حرمت زندگی را
طرح می‌ریزی!
من پس از رفتن تو لب شط
بانگ پاهای تند عطش را
می‌شنیدم.
بال حاضر جواب تو
از سؤال فضا پیش می‌افتد.
آدمی‌زاد طومار طولانی انتظار است،
ای پرنده! ولی تو
خال یک نقطه در صفحهٔ ارتجال حیاتی.

متن قدیم شب

ای میان سخن‌های سبز نجومی!
برگ انجیر ظلمت
عفت سنگ را می‌رساند.
سینهٔ آب در حسرت عکس یک باغ
می‌سوزد.
سیب روزانه
در دهان طعم یک وهم دارد.
ای هراس قدیم!
در خطاب تو انگشت‌های من از هوش رفتند.
امشب
دست‌هایم نهایت ندارند:
امشب از شاخه‌های اساطیری
میوه می‌چینند.
امشب
هر درختی به اندازهٔ ترس من برگ دارد.
جرأت حرف در هرم دیدار حل شد.

ای سرآغازهای ملون!
چشم‌های مرا در وزش‌های جادو حمایت کنید.
من هنوز
موهبت‌های مجهول شب را
خواب می‌بینم.
من هنوز
تشنهٔ آب‌های مشبک
هستم.
دگمه‌های لباسم
رنگ اوراد اعصار جادوست.
در علف‌زار پیش از شیوع تکلم
آخرین جشن جسمانی ما بپا بود.
من در این جشن موسیقی اختران را
از درون سفالینه‌ها می‌شنیدم
و نگاهم پر از کوچ جادوگران بود.
ای قدیمی‌ترین عکس نرگس در آیینهٔ حزن!
جذبهٔ تو مرا همچنان برد.
- تا هوای تکامل؟
- شاید.

در تب حرف، آب بصیرت بنوشیم.

زیر ارث پراکندهٔ شب
شرم پاک روایت روان است:
در زمان‌های پیش از طلوع هجاها
محشری از همه زندگان بود.
از میان تمام حریفان
فک من از غرور تکلم ترک خورد.
بعد
من که تا زانو
در خلوص سکوت نباتی فرورفته بودم
دست و رو در تماشای اشکال شستم.
بعد، در فصل دیگر،
کفش‌های من از «لفظ» شبنم
تر شد.
بعد، وقتی که بالای سنگی نشستم
هجرت سنگ را از جوار کف پای خود می‌شنیدم.
بعد دیدم که از موسم دست‌هایم
ذات هرشاخه پرهیز می‌کرد.

ای شب ارتجالی!
دستمال من از خوشهٔ خام تدبیر پر بود.
پشت دیوار یک خواب سنگین
یک پرنده که از انس ظلمت می‌آمد

دستمال مرا برد.
اولین ریگ الهام در زیرپایم صدا کرد.
خون من میزبان رقیق فضا شد.
نبض من در میان عناصر شنا کرد.

ای شب . . .
نه، چه می‌گویم،
آب شد جسم سرد مخاطب در اشراق گرم
سمت انگشت من با صفا شد.

بی‌روزها عروسک

این وجودی که در نور ادراک
مثل یک خواب رعنا نشسته
روی پلک تماشا
واژه‌های تر و تازه می‌پاشد.
چشم‌هایش
نفی تقویم سبز حیات است.
صورتش مثل یک تکه تعطیل عهد دبستان سپید است.

سال‌ها این سجود طراوت
مثل خوشبختی ثابت
روی زانوی آدینه‌ها می نشست.
صبح‌ها مادر من برای گل زرد
یک سبد آب می‌برد،
من برای دهان تماشا
میوهٔ کال الهام می‌بردم.

این تن بی‌شب و روز
پشت باغ سراشیب ارقام
مثل اسطوره می‌خفت.
فکر من از شکاف تجرد به او دست می‌زد.
هوش من پشت چشمان او آب می‌شد.
روی پیشانی مطلق او
وقت از دست می‌رفت.
پشت شمشادها کاغذ جمعه‌ها را
انس اندازه‌ها پاره می‌کرد.
این حراج صداقت
مثل یک شاخهٔ تمرهندی
در میان من و تلخی شنبه‌ها سایه می‌ریخت.
یا شبیه هجومی لطیف
قلعهٔ ترس‌های مرا می‌گرفت.
دست او مثل یک امتداد فراغت
در کنار «تکالیف» من محو می‌شد.

(واقعیت کجا تازه‌تر بود؟
من که مجذوب یک حجم بی‌درد بودم.
گاه در سینی فقر خانه
میوه‌های فروزان الهام را دیده بودم.
در نزول زبان خوشه‌های تکلم صدادارتر بود

در فساد گل و گوشت
نبض احساس من تند می‌شد.
از پریشانی اطلسی‌ها
روی وجدان من جذبه می‌ریخت.
شبنم ابتکار حیات
روی خاشاک
برق می‌زد.)

یک نفر باید از این حضور شکیبا
با سفرهای تدریجی باغ چیزی بگوید.
یک نفر باید این حجم کم را بفهمد،
دست او را برای تپش‌های اطراف معنی کند،
قطره‌ای وقت
روی این صورت بی‌مخاطب بپاشد.
یک نفر باید این نقطهٔ محض را
در مدار شعور عناصر بگرداند.
یک نفر باید از پشت درهای روشن بیاید.

گوش کن، یک نفر می‌دود روی پلک حوادث:
کودکی رو به این سمت می‌آید.

چشمان یک عبور

آسمان پر شد از خال پروانه‌های تماشا.
عکس گنجشک افتاد در آب‌های رفاقت.
فصل پرپر شد از روی دیوار در امتداد غریزه.
باد می‌آمد از سمت زنبیل سبز کرامت.

شاخهٔ مو به انگور
مبتلا بود.
کودک آمد
جیب‌هایش پر از شور چیدن.
(ای بهار جسارت!
امتداد تو در سایهٔ کاج‌های تأمل
پاک شد.)
کودک از پشت الفاظ
تا علف‌های نرم تمایل دوید،
رفت تا ماهیان همیشه.
روی پاشویهٔ حوض
خون کودک پر از فلس تنهایی زندگی شد.
بعد، خاری

پای او را خراشید.
سوزش جسم روی علف‌ها فنا شد.
(ای مصب سلامت!
شور تن در تو شیرین فرو می‌نشیند.)
جیک‌جیک پریروز گنجشک‌های حیاط
روی پیشانی فکر او ریخت.
جوی آبی که از پای شمشادها تا تخیل روان بود
جهل مطلوب تن را به همراه می‌برد.
کودک از سهم شاداب خود دور می‌شد.
زیر باران تعمیدی فصل
حرمت رشد
از سر شاخه‌های هلو روی پیراهنش ریخت.
در مسیر غم صورتی رنگ اشیا
ریگ‌های فراغت هنوز
برق می‌زد.
پشت تبخیر تدریجی موهبت‌ها
شکل پرپرچه ها محو می‌شد.

کودک از باطن حزن پرسید:
تا غروب عروسک چه اندازه راه است؟

هجرت برگی از شاخه، او را تکان داد.

پشت گل‌های دیگر
صورتش کوچ می‌کرد.

(صبحگاهی در آن روزهای تماشا
کوچ بازیچه‌ها را
زیر شمشادهای جنوبی شنیدم.
بعد، در زیر گرما
مشتم از کاهش حجم انگور پر شد.
بعد، بیماری آب در حوض‌های قدیمی
فکرهای مرا تا ملالت کشانید.
بعدها، در تب حصبه دستم به ابعاد پنهان گل‌ها رسید.
گرتهٔ دلپذیر تغافل
روی شن‌های محسوس خاموش می‌شد.
من
روبرو می‌شدم با عروج درخت،
با شیوع پر یک کلاغ بهاره،
با افول وزغ در سجایای ناروشن آب،
با صمیمیت گیج فوارهٔ حوض،
با طلوع تر سطل از پشت ابهام یک چاه.)

کودک آمد میان هیاهوی ارقام.
(ای بهشت پریشانی پاک پیش از تناسب!

خیس حسرت، پی‌رخت آن روزها می‌شتابم.)
کودک از پله‌های خطا رفت بالا.
ارتعاشی به سطح فراغت دوید.
وزن لبخند ادراک کم شد.

تنهای منظره

کاج‌های زیادی بلند.
زاغ‌های زیادی سیاه.
آسمان به اندازه آبی.
سنگچین‌ها، تماشا، تجرد.
کوچه‌باغ فرارفته تا هیچ.
ناودان مزین به گنجشک.
آفتاب صریح.
خاک خشنود.

چشم تا کار می‌کرد
هوش پاییز بود.

ای عجیب قشنگ!
با نگاهی پر از لفظ مرطوب
مثل خوابی پر از لکنت سبز یک باغ،
چشم‌هایی شبیه حیای مشبک،
پلک‌های مردد
مثل انگشت‌های پریشان خواب مسافر!

زیر بیداری بیدهای لب رود
انس
مثل یک مشت خاکستر محرمانه
روی گرمای ادراک پاشیده می‌شد.
فکر
آهسته بود.
آرزو دور بود
مثل مرغی که روی درخت حکایت بخواند.

در کجاهای پاییزهایی که خواهند آمد
یک دهان مشجّر
از سفرهای خوب
حرف خواهد زد؟

سمت خیال دوست

برای ک. تینا

ماه
رنگ تفسیر مس بود.
مثل اندوه تفهیم بالا می‌آمد.
سرو
شیهۀ بارز خاک بود.
کاج نزدیک
مثل انبوه فهم
صفحۀ سادۀ فصل را سایه می‌زد.
کوفی خشک تیغال‌ها خوانده می‌شد.
از زمین‌های تاریک بوی تشکیل ادراک می‌آمد.
دوست
توری هوش را روی اشیا
لمس می‌کرد.
جملۀ جاری جوی را می‌شنید،
با خود انگار می‌گفت:
هیچ حرفی به این روشنی نیست.
من کنار زهاب
فکر می‌کردم:
امشب
راه معراج اشیا چه صاف است!

اینجا همیشه تیه

ظهر بود.
ابتدای خدا بود.
ریگ‌زار عفیف
گوش می‌کرد،
حرف‌های اساطیری آب را می‌شنید.
آب مثل نگاهی به ابعاد ادراک.
لک‌لک
مثل یک اتفاق سفید
بر لب برکه بود.
حجم مرغوب خود را
در تماشای تجرید می‌شست.
چشم
وارد فرصت آب می‌شد.
طعم پاک اشارات
روی ذوق نمک‌زار از یاد می‌رفت.

باغ سبز تقرب
تا کجای کویر
صورت ناب یک خواب شیرین؟

ای شبیه

مکث زیبا

در حریم علف‌های قربت!

در چه سمت تماشا

هیچ خوشرنگ

سایه خواهد زد؟

کی

انسان

مثل آواز ایثار

در کلام فضا کشف خواهد شد؟

ای شروع لطیف!

جای الفاظ مجذوب، خالی!

تا انتهای حضور

امشب
در یک خواب عجیب
رو به سمت کلمات
باز خواهد شد.
باد چیزی خواهد گفت.
سیب خواهد افتاد،
روی اوصاف زمین خواهد غلتید،
تا حضور وطن غایب شب خواهد رفت.
سقف یک وهم فرو خواهد ریخت.
چشم
هوش محزون نباتی را خواهد دید.
پیچکی دور تماشای خدا خواهد پیچید.
راز، سر خواهدرفت.
ریشهٔ زهد زمان خواهد پوسید.
سرراه ظلمات
لبهٔ صحبت آب
برق خواهد زد،
باطن آینه خواهد فهمید.

امشب
ساقهٔ معنی را
وزش دوست تکان خواهد داد،
بهت پرپر خواهد شد.

ته شب، یک حشره
قسمت خرّم تنهایی را
تجربه خواهد کرد.

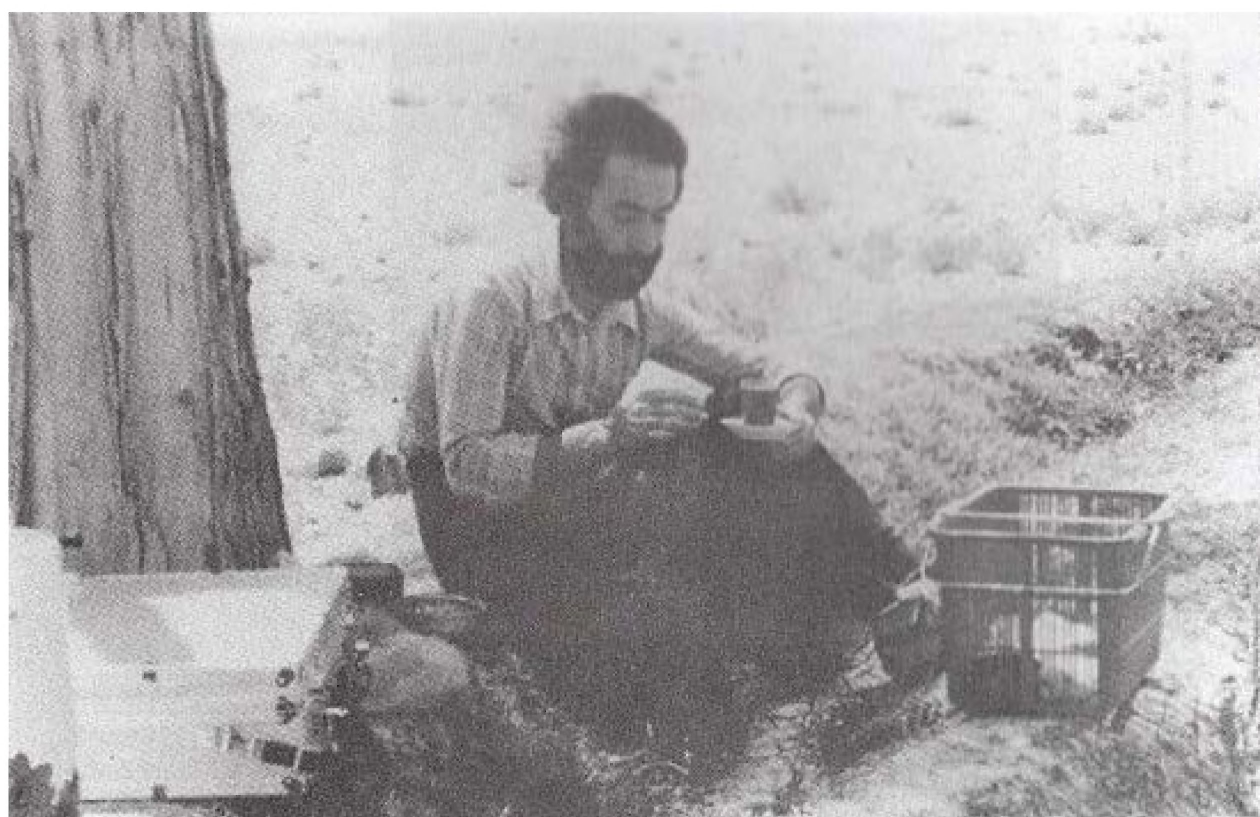
داخل واژهٔ صبح
صبح خواهد شد.

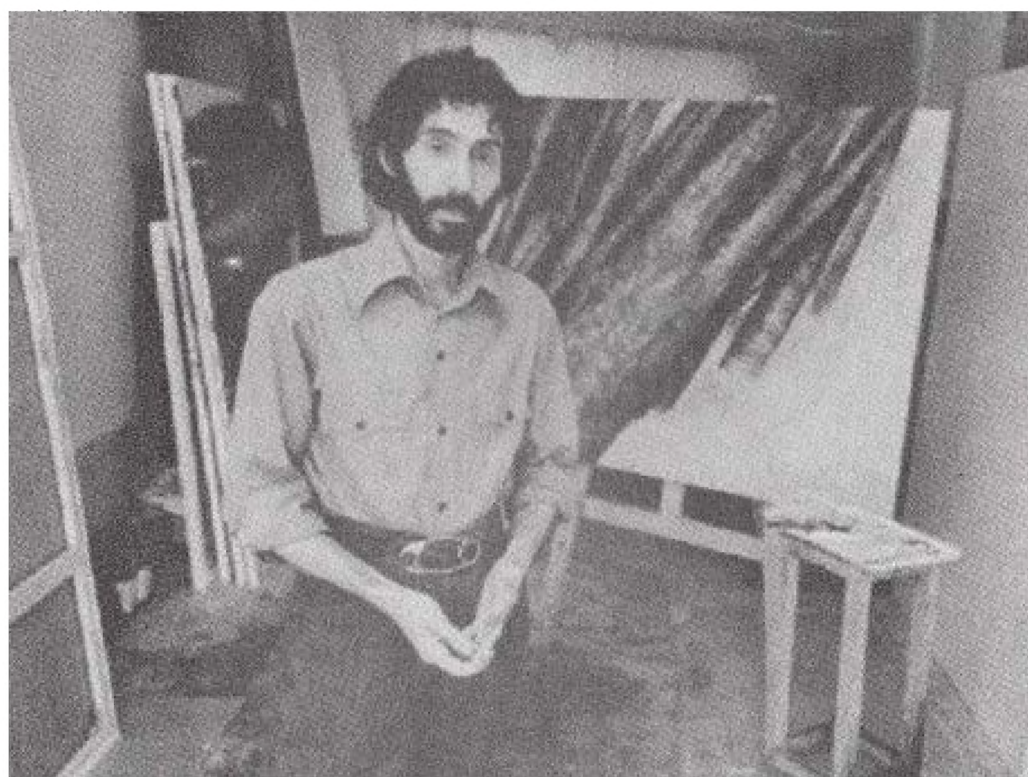




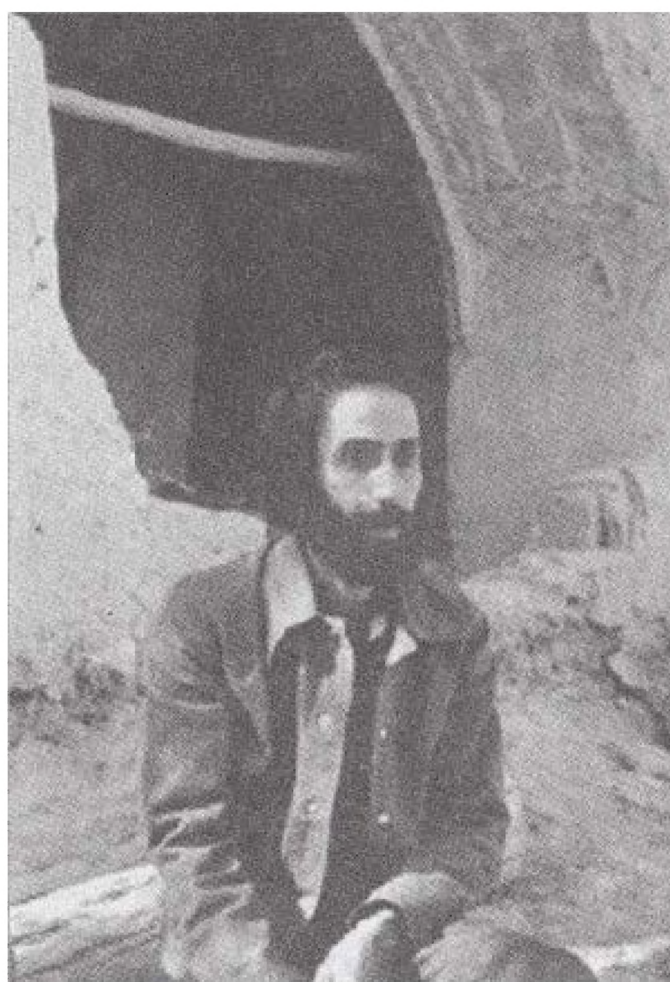


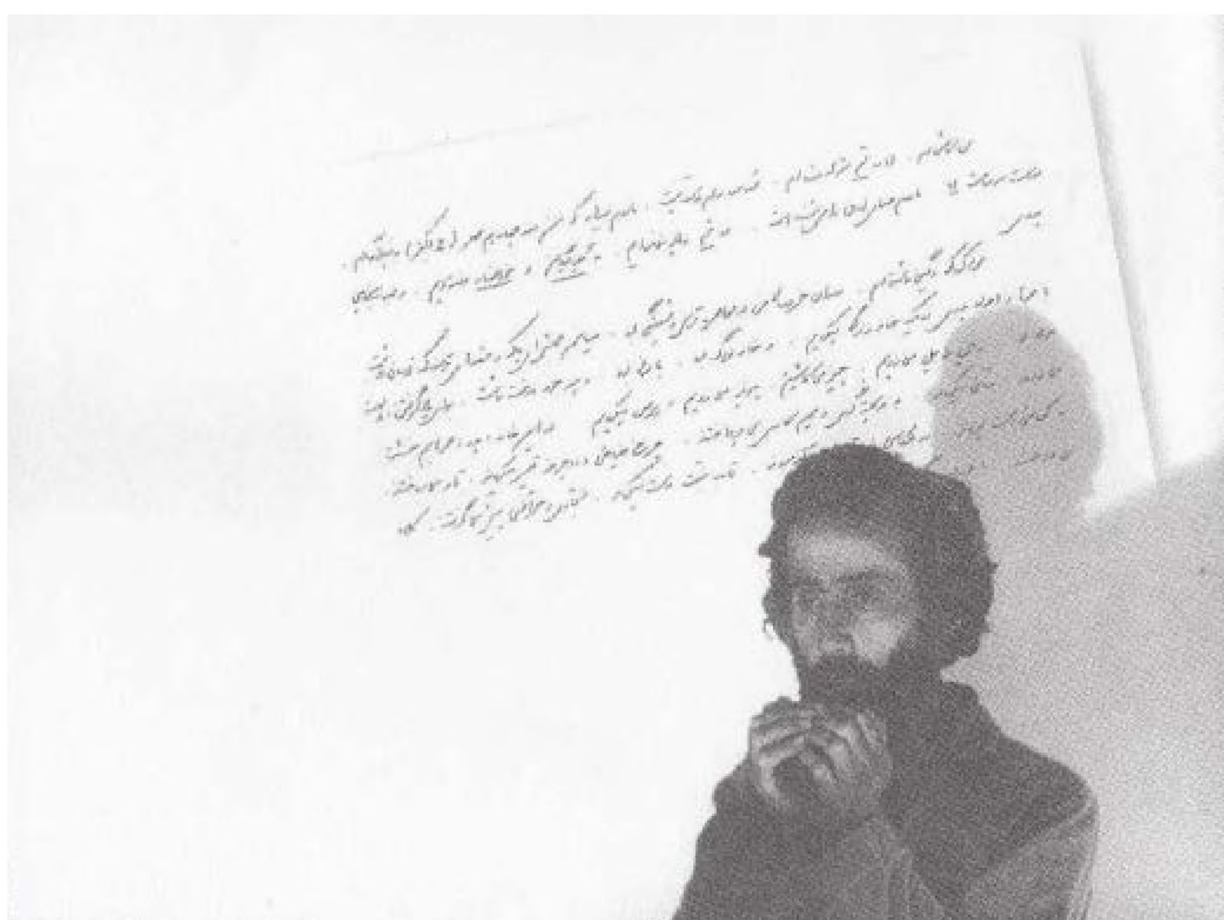


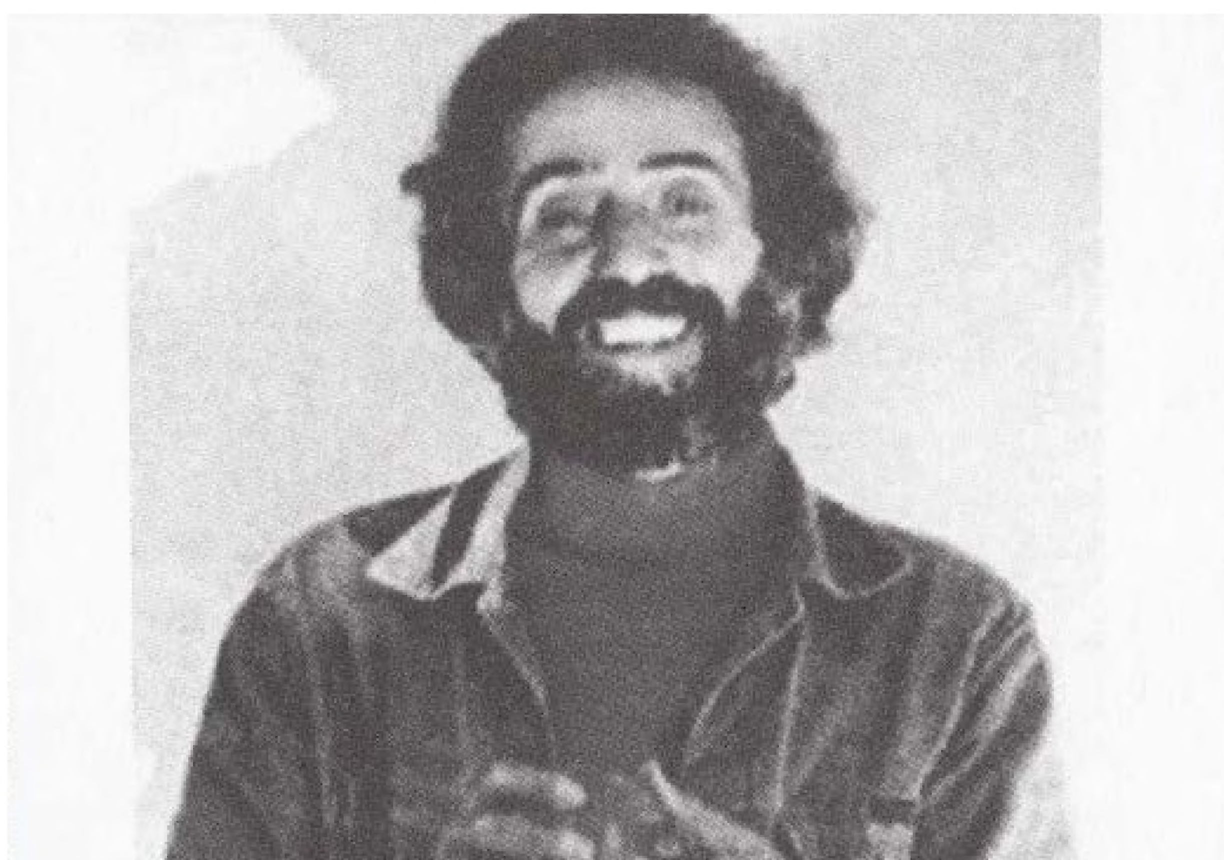












چه خوب یادم هست
عبارتی که به ییلاق ذهن وارد شد:
وسیع باش، و تنها، و سر به‌زیر، و سخت.



